

کشکول خاطرات (جلد ۲)



ناصر کاوه

کشکول خاطرات_ ناصر کاوه



کشکول خاطرات_ ناصر کاوہ

این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بیند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد دوم)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلائی

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدّس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود... (امام خامنه ای)

شهدا دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهدا چه کسانی هستند؟

شهادادانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت(ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت(ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین(ع) رفت و امام حسین(ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، اینها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیباییها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

سبک زندگی شهدا از این جهت که اینها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت(ع) و سیره‌ی معصومین(ع) از فرمول‌های ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی‌های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایبندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می‌شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می‌شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه‌ها برای دست یابی

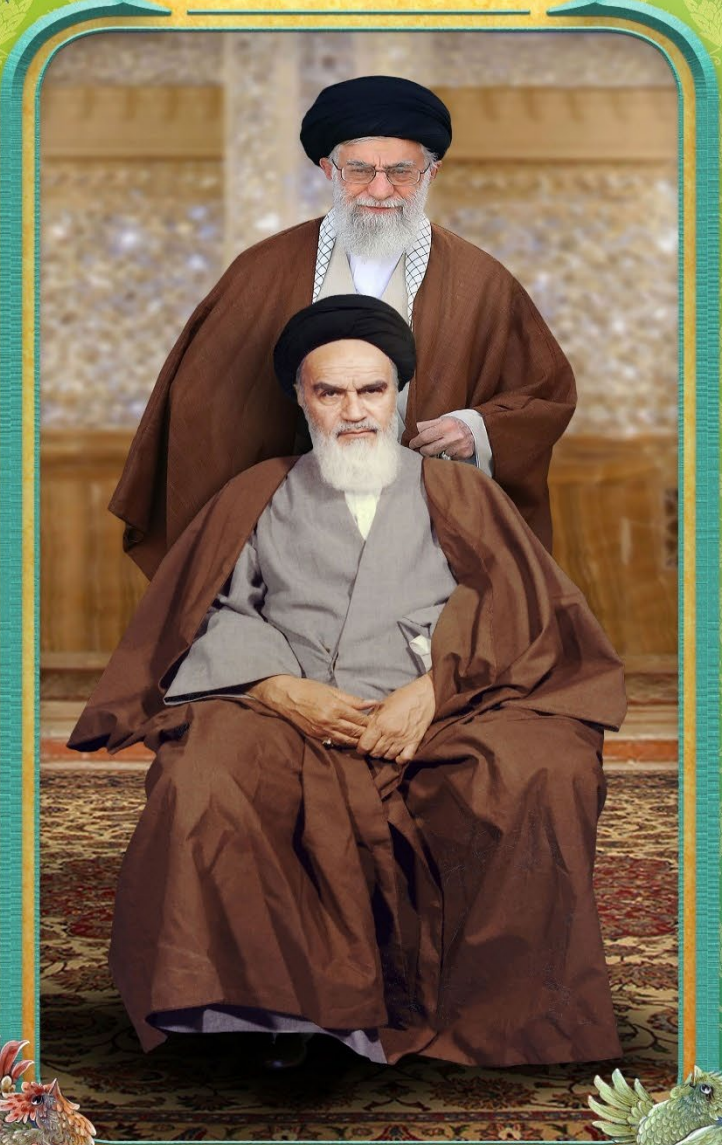
به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر

خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هر کسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره‌های بسیاری می‌برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن « کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد دوم) »، را شروع می‌کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی « خداوند عزوجل » واقع گردد...

ارادتمند: ناصر کاوه

امامین قبالہ



کشکول خاطرات_ ناصر کاوہ

#جنگ_را_با_این_رزمنده_ها_پیروز_شدیم....

🌸 هر موقع بیدار می شدیم، می دیدیم ایشون (شهید کشاورز) نماز شب داره می خونه. خصوصاً توی اهواز اردوگاه شهید بیگلو. اون جا یه جای خیلی با صفایی بود. جنگل داشت یعنی درخت و این ها داشت، که محل استقرار ما اون جا بود. بچه ها معمولاً بیدار می شدن، می رفتن کنار گوشه همین درختا واسه خودشون جا درست می کردن نماز شب می خوندن، یکی از اونا همین شهید کشاورز بود یه جایی واسه خودش درست کرد و همون جا دل می داد.

🌸 یادم میاد تو جزیره ی حورالعظیم که بودیم بعضی اوقات غذا خیلی کم می رسید چون مرزمون آبی بود با قایق برامون غذا می آوردن بعد غذا خیلی کم می رسید. گاهی اوقات که غذا نبود بچه ها مجبور می شدن می رفتن نون خشک هایی رو که دور ریخته بودن دوباره جمع می کردن می خوردن، ولی این شهید بزرگوار غذای خودشو معمولاً می داد به بچه هایی که جوون تر بودن. خودش خیلی کم غذا می خورد.

خاطره ای به یاد شهید معزز ابراهیم کشاورز

راوی: رزمنده دلاور علی اکبر خوان یغما

خانواده‌ای_که_بهشت_را_خریده_بودند!!

🌸 بعد از شهادت احمد، آمدم مادرم را دلداری بدهم، کمی بی‌تابی می‌کرد. گفتم: خدا صبرتان بدهد. گفت: این که چیزی نیست، خدا سایه امام (ره) را بر سر ما نگه دارد. برادرم احمد شهید شد، بعد ابوالقاسم. یک سال بعد هم پدرم شهید شد. بعد از شهادت پدرم بعضی‌ها می‌آمدند و از روی دلسوزی به مادرم می‌گفتند: این جا کجا بود که همسرتان رفت. بس نبود بعد از دو تا شهید؟!

🌸 مادرم می‌گفت: این چه حرفی است که می‌زنید؟ من هم می‌خواهم شهید بشوم. ما هم که بی‌تابی می‌کردیم، می‌گفت: مادر چرا بی‌تابی می‌کنید ما بهشت را خریده‌ایم. عازم حج که شدند، فامیل‌ها می‌گفتند: مادرا! شما آن جا دیگر در راهپیمایی‌ها شرکت نکنید. اما جواب مادر را همه می‌دانستیم: _"من در راهپیمایی مکه پرچم اسلام را دست می‌گیرم و جلوتر از همه خواهم بود."

🌸 از سفر مکه برنگشت. از همان جا او را به بهشتی که خریده بود بردند. پیش احمد و ابوالقاسم، پیش پدرم....

خاطره ای به یاد شهیده کبری تلخابی، همسر شهید علی تلخابی و مادر شهیدان احمد و ابوالقاسم تلخابی

#دیگ_آش_یا_دیگ_قیمه؟

🌸 خورشید آرام آرام سربه بالین کوه‌های مغرب می‌گذاشت و نور کم فروغش به روی کوه‌های مشرق می‌تابید. با این‌که آن روز درگیری و جنگی پیش نیامده بود ولی روز خسته کننده‌ای بود. غروب يك روز سرد پاییز در بلندی‌های مناطق کردستان در اواسط جنگ بود. بجز نگهبانان اطراف پایگاه هرکس مشغول کاری بود. آن روز ماشین تدارکات (غذا) دیر کرده بود. با صدای اذان به نمازخانه رفتیم. بعد از نماز همگی درحالی‌که گرسنه بودیم به اطاق کوچکی که به آن آسایشگاه می‌گفتم، رفتیم. یکی از بچه‌ها گفت کاش امشب با غذا آش هم بدهند. همه آش عمو صادق (آشپز هنگ) را دوست داشتند. بعد از مدتی انتظار بالأخره ماشین غذا رسید.

🌸 آن شب غذا خورشت قیمه و برنج به همراه آش بود. آش زیادی گرفتیم. بچه‌ها سریع سفره را پهن کردند و همه با اشتها و ولع مشغول خوردن شدیم. تقریباً همه آش خوردیم که صدای بی‌سیم رله (بی‌سیم پایگاه فرماندهی) توجه همه را جلب کرد. سرباز شاهرودی با صدای آرامش بخش و زیبایی که داشت بدون کد و رمز گفت: ازایگاه فرماندهی به کلیه پایگاه‌های تابعه، با سلام، توجه داشته باشید دندان‌های مصنوعی آشپز ظاهراً داخل دیگ آش افتاده و با توجه به این‌که دسترسی به شهر

مشکل است، هرکس دندان‌ها را پیدا کند، از عمو صادق مزدگانی دریافت می‌کند. آن را به ماشین غذا بدهد تا برای او بیاورد.

واقعاً چهره‌ها دیدنی بود. من و یکی از بچه‌ها از خنده غش کرده بودیم. چند تا از بچه‌ها با رنگ‌های پریده و چهره‌های گرفته درحالی‌که حالت تهوع از چشمان‌شان می‌بارید؛ نمی‌دانستند لقمه‌های داخل دهانشان را بلعند یا نه. چندتایی بیرون دویدند و..... همه که بجز نگهبانان ۱۴ نفر بودیم، بدون استثنا از آش خورده بودیم. خیلی زود نگهبانان تعویض شدند. وقتی آمدند و متوجه جریان شدند، به ریش ما می‌خندیدند و ما را مورد تمسخر قرار دادند. آن‌ها دیگر آش نخوردند و مشغول خوردن برنج و خورشت قیمة شدند. حتی درحال غذا خوردن وقتی چهره‌های ما را می‌دیدند می‌خندیدند. ولی....

ولی خنده آن‌ها هم دوامی نداشت. هنوز مشغول خوردن غذا بودند، که دوباره بی‌سیم رله اعلام کرد: «پیرو پیام قبلی دندان‌های مصنوعی آشپز پیدا شده و اصلاً داخل دیگ آش نبوده. دندان‌ها از داخل دیگ خورشت قیمة پیدا شده.» حالا نوبت ما بود که به ریش نگهبانان بخندیم. دسته آش‌خورها از خنده روده‌بر شده بودیم و به هر نحوی نگهبانان را مورد تمسخر قرار دادیم. صبح باز هم بی‌سیم رله اعلام کرد که جریان دندان‌های مصنوعی حقیقت نداشت و فرمانده منطقه خواسته با بچه‌ها

شوخی کرده باشد. ولی آخر ما نفهمیدیم که واقعاً حقیقت داشته یا نه. دندان‌ها داخل دیگ آش بوده یا داخل دیگ قیمه!...راوی: رزمنده دلاور احمد محسنی

نمی‌گذاشتیم_مغز_راکد_شود!

🌸 مسئله‌ی بهداشت بزرگترین فاجعه بود. اسرا به خاطر نبودن بهداشت و زجرهایی که از نبود آن کشیدند، واقعاً حق دارند به بهشت بروند. این را از روی اغراق عرض نکردم. در خاطراتی که از آزادگان بیان شده و کتاب‌هایی که از آنان به چاپ رسیده، به خوبی این موارد اشاره شده است. عراقی‌ها حتی یک توالت هم داخل آسایشگاه نساخته بودند. داخل آسایشگاه یک قسمتی را جدا کرده بودند و سطل بزرگی برای ادرار آن‌جا گذاشته بودند. داخل لگن کوچک پلاستیکی، یک پلاستیک گذاشته بودیم! این مثلاً توالت بود. واقعاً....

🌸 واقعاً این موارد که با چشم دیده‌ام را می‌توان در هیچ فیلمی نشان داد؟؟ داخل حمام نداشتیم. آب حمام در زمستان سرد بود و در تابستان گرم. یعنی سرما در سرما و گرما در گرما. در اسارت سعی می‌کردیم دو روز مثل هم نباشد. اوقات فراغت خود را غنی‌سازی می‌کردیم. چون برای اسرای افسر کتاب‌های بیشتر و به زبان‌های مختلف می‌آوردند، کتاب‌ها را از آن‌ها قرض می‌گرفتیم تا بتوانیم زبان خود

را تقویت کنیم. گاهی یک کتاب بیشتر نبود. کتاب را بین اسرا می‌چرخانیدیم. تلاش می‌کردیم مغز به حالت رکود نرود.

🌸 نهج البلاغه عربی را که بچه‌ها آورده بودند، می‌خواندیم و سعی می‌کردیم ترجمه نزدیک به مضمون باشد و به بچه‌ها آموزش می‌دادیم. من خیلی تحت تأثیر تفسیر سوره حمد که امام (ره) اوایل انقلاب آن را بیان نموده بود، قرار داشتم. این تفسیر را بارها خوانده بودم. مباحثش را با دوستان به بحث می‌گذاشتیم از جمله برادر عزیزم آقای موسی‌خانی که مباحث اعتقادی زیادی را با یکدیگر به بحث می‌گذاشتیم....راوی: آزاده سرافراز حسین رحیمی

#آسمانی

🌸 شب عملیات کربلای پنج، غسل شهادت کرد. کوله‌اش را از نارنجک لبریز، سربند یا زهرایش را بست. بند دلش را محکم کشید. پایش بی‌تاب‌تر از دل، با این همه، داوود بمب روحیه بود. وقت وداع، دست بچه‌ها را می‌چسبید. می‌گفت: سرت را بالا بگیر، سمت خدا. لبخند فوری. یک نفر آدم و این همه رفیق! بچه‌ها عاشق و دلباخته‌اش بودند. یک جورایی آچار فرانسه روحیه بود. شب عملیات کربلای پنج، [با] نارنجک‌هایی که توی کوله‌اش داشت، رفته بود؛ توی یک شیار زیر شنی تانک‌ها، نارنجک می‌انداخت.

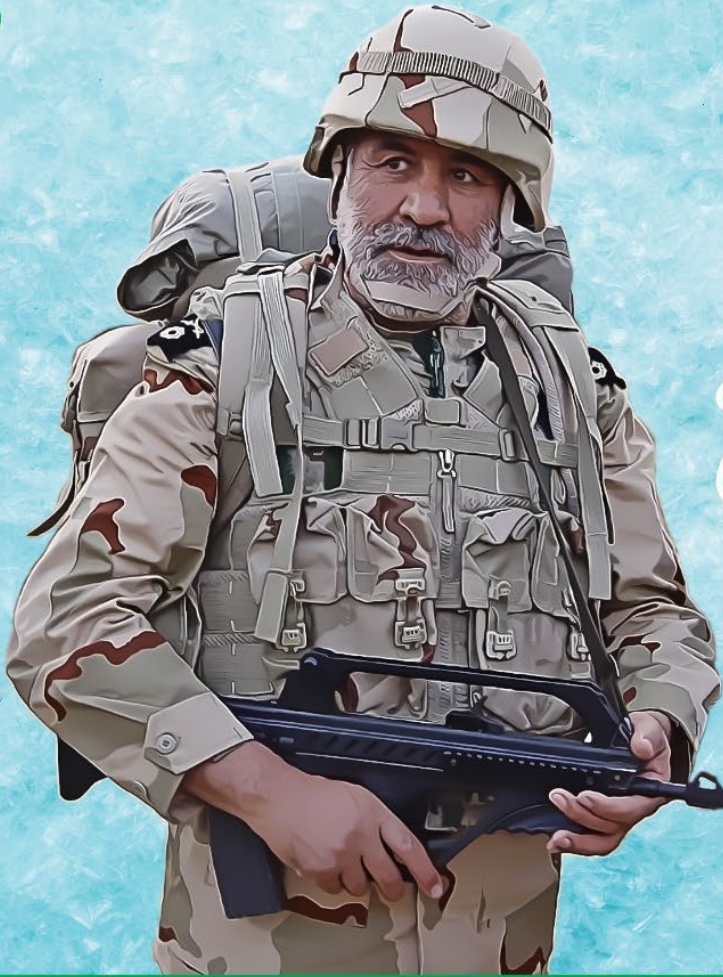
🌸 ظهر روز اول عملیات در شلمچه، فرمانده یک توپ ۱۶ شده بود. شجاع و از قدرت تصمیم‌گیری بالایی هم برخوردار بود. با این‌که خیلی شوخ‌طبع بود. در معرکه جنگ، ولی با برنامه‌ریزی دقیق، از روی اصول با دشمن می‌جنگید. با یک قبضه توپ ۱۶ حال تانک‌های بعثی را می‌گرفت. گلوله‌های توپ که تمام شد. گفت: تا من یک دستی به سر و روی این توپ بکشم، شما زودی برید و گلوله برام بیارید. _ آخه از کجا؟! دویسیم و رفتیم. هر چه گشتیم؛ گلوله نبود. برگشتیم....

🌸 برگشتیم، دیدم پای توپ ۱۶ تکیه داده، صورتش همه خونین. نرم نرم نفس می‌کشید. با سربند یا زهرا چشم‌هایش را بسته بود و ذکر می‌گفت: یا مهدی. یا زهرا. یا حسین شهید.

زانو زدم، دستش را محکم چسبیدم. تمام صورتش، دست‌هایش، سرش، همه جایش ترکش‌باران شده بود. دستش، توی دستم بود، صدایش قطع شد. پریده بود. آسمانی آسمانی شده بود....

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز داوود رحیمی جعفرآبادی

شهید نورعلی شوشتری



شهید شوشتری، حتی برای خانواده اعدامیان هم کار می کرد و می گفت: اگر کسی اعدام شده، خانواده او چه گناهی کرده؟ خانواده ی او چه گناهی کرده؟... شوشتری به خانواده فقرا سرکشی و مشکلات شون رو برطرف می کرد، به طوری که بعد از شهادت ایشان به هر روستایی که میرفتیم تا اسم شهید شوشتری آورده می شد، مردم سیستان و بلوچستان، زار زار گریه می کنن و میگن: پدر خود را از دست دادیم...

راوی: سردار جاهد غلام حسین شکرپور

کشکول خاطرات_ ناصر کاوه

خوردن - اجباری - آش - فاسد!!

🌸 مناجات‌های شبانه ماه رمضان، با همه سختی‌ها ترک نشد. شیرینی این مناجات‌ها و اشک ریختن‌ها آن قدر زیاد بود که بیه همه چیزش را به تن می‌مالیدیم. با هزار استرس برای مراسم‌مان نگهبان می‌گذاشتیم، اما حاضر نبودیم یک شب - بی‌دلیل - بی‌خیالش شویم.... شب‌های قدر، با شور و حال خوبی گذشت. در حد بضاعت‌مان احیا گرفتیم. شب‌های قشنگی بود. مطمئنیم در و دیوار آسایشگاه و اردوگاه تا عمر دارد صدای «بک یا الله» بچه‌ها و گریه‌هایشان را فراموش نمی‌کند.

🌸 عراقی‌ها با این‌که مثلاً مسلمان بودند و خبر داشتند که ماه رمضان آمده، اما هیچ تغییری در برنامه غذایی‌مان ندادند. از سحری و افطاری خبری نبود. همان شام و نهار و صبحانه همیشگی‌مان را داشتیم. صبحانه همان شوربا بود و نهار هم همان چند قاشق برنج و آب جوش رنگی‌ای که اسمش را خدایی نمی‌شد گذاشت خورش. شام را هم که عراقی‌ها هیچ‌وقت جدی نمی‌گرفتند. مجبور بودیم غذایمان را همان‌طوری در آسایشگاه نگه داریم برای سحر و افطار.

🌸 آش صبح و شام برای افطار و نهار را برای سحر نگه می‌داشتیم. در گرمای خرمایان جنوب، ده، دوازده ساعت نگه داشتن آش در محیط آسایشگاه، مسخره بود. گرما پدر صاحب همه‌چیز را درمی‌آورد. عصر نشده، آش کف می‌کرد و ترش

می‌شد. وقت افطار در ظرفش را که برمی‌داشتیم بوی ترشیدگی بدجوری می‌زد زیر بینی‌مان، اما وقتی بعد از پانزده شانزده ساعت گرسنگی چیز دیگری نداشتیم که بخوریم، مجبور بودیم به روی خودمان نیاوریم چه بلایی سرآش آمده!

راوی: آزاده سرافراز مهدی طحانیان، از کم سن و سال‌ترین اسرای ایرانی دربند رژیم بعث عراق - منبع: پایگاه خبری تحلیلی فرهنگ ایثار و شهادت (فاش نیوز)

#کار_ما_چهار_نفر....!

🌸 چهار نفر بودیم؛ من و برادرم حمید، مجتبی امینی و خدامراد امینی. قایق سوراخی داشتیم. وقتی به آب می‌انداختیم، یکی باید مدام آن را باد می‌کرد وگرنه غرق می‌شد. شب آن را به آب انداختیم و سوار شدیم. آن سوی رودخانه باد آن را خالی کرده آن را زیر گل و لای کنار رودخانه پنهان کردیم. کارمان این بود که در جاهایی که رفت و آمد عراقی‌ها بیشتر بود؛ مین بگذاریم یا زیر شعارهایی که روی دیوار می‌نوشتند در جواب شعاری بنویسیم. اگر موتور یا خودرویی می‌دیدیم از آن برای کاشت تله‌های انفجاری استفاده می‌کردیم.

🌸 ...کارمان که تمام شد، ظهر شده بود. غذایمان کنسروهای لوبیای مربوط به سال ۱۹۷۰ ارتش بود. خیلی بدمزه و بدبو بود. مجتبی امینی گفت: من که این رو نمی‌خورم. گفتم: شوخی نکن چاره‌ای نیست باید همین رو بخوری. گفت: نه با من

بیابان؛ من می‌رم غذای عراقی‌ها را می‌آرم. کنار ریل راه آهن خرمشهر، جایی که ریل پیچ داشت، خانه‌ای بود که سروصدای بیش از صد تا عراقی از این خانه می‌آمد، با صدای بلند عربی صحبت می‌کردند.

پشت ریل که مسلط بود به در خانه، سنگر گرفتیم. مجتبی تفنگش را رو به جلو گرفت، به حالت تهاجمی و مستقیم رفت داخل خانه.

🌸....گفتیم الان سروصدای عراقی‌ها بلند می‌شود و بیرون می‌ریزند. چند تا مین جلوی در خانه کار گذاشتیم. وقتی عراقی‌ها پشت سرش بیرون می‌آمدند، تعدادی از آن‌ها می‌رفتند روی مین، بقیه هم دقایقی می‌ترسیدند؛ بیابند بیرون و ما فرصت فرار پیدا می‌کردیم.

یک دفعه دیدم مجتبی تفنگش را انداخت روی دوشش، قابلمه غذا را برداشته و از خانه بیرون آمد. دویدم جلو، دستش را گرفتم که روی مین نرود. قابلمه غذا را برداشتیم و رفتیم آن طرف‌تر نشستیم. یک آبگوشت سیر داخل خرمشهر خوردیم.

راوی: سرتیپ پاسدار حاج حسین دقیقی

منبع: کتاب بزرگ مردانِ کوچک

#هدف_خمپاره‌های_بی‌هدف!!

🌸 در منطقه پنوجین عراق مستقر بودیم. نیمه شب شنیدم؛ صدایی شبیه عبور یک کاروان از پشت خاکریز می‌آید. بچه‌های خمپاره‌انداز ارتشی کنار ما مستقر بودند. پیش فرمانده آن‌ها رفتم و خواهش کردم تا یک خمپاره منوری بزنند، تا منطقه روشن شود و علت صدا را مشاهده کنم.

🌸 خمپاره‌انداز خواب‌آلود بود، به جای خمپاره منوری، خمپاره جنگی انداخت. گفتم: من خمپاره منوری می‌خواهم دوباره بزن. باز خمپاره انداخت و باز هم جنگی! بار سوم که خمپاره جنگی انداخت بی‌خیال شدم، سروصدا هم قطع شده بود. صبح وقتی هوا روشن شد با دوربین منطقه را کنترل کردم، از چیزی که می‌دیدم مو به تنم سیخ شد.

خمپاره‌های جنگی بدون گرا، دقیق روی ستون نظامی قافله دشمن که مشغول حمل انواع سلاح‌ها بودند؛ اصابت کرده و همه بعثیون به درک واصل شده بودند. راوی: شهید معزز عبدالعلی ناظم پور فرماندهی گردان تخریب لشکر ۳۳ المهدی

(عج)، شهادت: ۱۳۶۵/۱۱/۴، شلمچه کربلای ۵

علت_ شکنجه_ من....

🌸 برای یک مسئله که آسایشگاه گیر افتاد عراقی آمد و جلوی ارشد آسایشگاه را گرفت و شروع کرد به فحاشی و من را هم به عنوان مترجم احضار کرد. خیلی بد و بیراه گفت تا این که رسید به اسم امام راحل (رحمة الله علیه) و شروع کرد به توهین به امام و گفت: ترجمه کن.... من هم عراقی را امان ندادم و علاوه بر این که ترجمه نکردم با عراقی درگیر شدم و او هم شروع به کتک زدن من کرد.

🌸 سریع رفت و فرمانده اردوگاه بنام سرگرد مفید را آورد و من را هم احضار کرد. سرگرد گفت: چه اتفاقی افتاده. من گفتم: چرا به رهبرم توهین کرده! من هم جوابش را دادم. سرگرد باز شروع کرد به فحش دادن که باز من جوابش را دادم. دستور داد که مرا به یک سلول انفرادی انداختند و در این سلول بیست روز مانده بودم. عراقی‌ها کاری کردند که از زور شکنجه سه بار بیهوش شدم و ده روز نتوانستم از زمین بلند بشوم. این لحظات سخت بود ولی برای ما افتخار و پیروزی اما برای دشمن شکست بود. این سختی‌ها از لحاظ جسمی بود ولی سخت‌ترین لحظه خبر رحلت حضرت امام بود که برای ما خیلی سخت و ناگوار بود که با انتخاب شایسته و به حق مقام معظم رهبری حضرت امام خامنه‌ای خداوند صبر را به ما و آرامش را به ما عنایت فرمود. راوی: آزاده سرافراز علی بخش بهمنی از شوش

#همان_جا....

🌸 سال ۷۰ در منطقه عملیاتی والفجر ۴، یک جایی هست به نام قله ۴۵۰، در آن جا خیلی شهید پیدا کردیم. شاید حدود ۳۰ شهید، بعد از آن زمان، بیشتر شهدا را از طریق اطلاعات و کروکی اسرا و رزمندگانی که آن زمان در مناطق عملیاتی بودند، پیدا می کردیم.

🌸 قرار شد فردای آن روز منطقه دیگری را کاوش کنیم، من آن شب خواب دو شهید دیدم که به من می گویند شما دو نفر را جا گذاشته اید. بعد شهدای عزیز رو به من کردند و جای خودشان را با دست به من نشان دادند و به من گفتند ما را هم با خودتان ببرید.

🌸 جریان خواب را با اعضای گروه در میان گذاشتم و از آن ها خواستم به همان مکانی که روز گذشته تفحص کرده بودیم برگردیم، به بچه ها گفتم باید این سنگ ها را برداریم. خدا گواه است همان جایی که در خواب به من نشان داده بودند با همان کیفیت آن دو شهید را پیدا کردیم.

راوی: جانباز سرافراز ماموستا «کریم فتاحی» یکی از اعضای گروه تفحص شهدا در مرزهای کردستان و عراق.

با وجود آنکه دستیابی به موشک و ساختن آن نیازمند یک تکنولوژی بالا بود، و کمتر کسی باور می کرد، حسن مقدم با توکل به خدا کار را شروع کرد. از سوریه و لیبی و کره شمالی هم کمک گرفتیم ولی بدلیل سیاست های آنها و ترس و نگرانی که از دو قدرت مسلط جهانی یعنی شوروی و آمریکا داشتند نتوانستند کمک چندان مهمی به ما بدهند. و لذا با کمک مردان با ایمانی مانند حسن مقدم ها برای اولین بار پس از صد سال از عمر ساخت موشک در جهان، جمهوری اسلامی ایران هم به یک کشور موشکی تبدیل شد. هر چند افراد زیادی در ایجاد توانایی موشکی ایران، نقش داشتند ولی از برجسته ترین آنها حسن مقدم بود...

کتاب ذوالفقار ولایت، ناصر کاوه
سردار محسن رضایی، فرمانده اسبق سپاه



حسن مقدم

کشکول خاطرات ناصر کاوه

🌸.... فکر کنم دو یا سه برابر نیروهایی که مسئول حفاظت اردوگاه بودند، بیرون از اردوگاه حضور داشتند. بعضی از اسرا بودند که جمجمه آنها ترکش خورده بود و فقط یک پوست روی قسمتی که ترکش خورده وجود داشت.

عراقی‌ها امتیاز خاصی برای این‌گونه افراد قائل نمی‌شدند و مانند بقیه با آنها برخورد می‌کردند. اردوگاه عنبر، بیشتر از اسرای مجروح و معلول تشکیل شده بود. عراقی‌ها حتی در فلک کردن به شرایط جسمی اسیر که سالم یا مجروح و معلول است توجهی نمی‌کردند و همه را یکسان شکنجه می‌کردند که این امر صدمات جسمی و روحی زیادی به همراه داشت.

🌸 تعدادی از اسرا دچار موج انفجار شده بودند و این مسئله خود حالات مختلفی به وجود می‌آورد. بعضی‌ها را درون‌گرا کرده بود. گوشه‌ای می‌نشستند، مرتب و بدون وقفه نماز می‌خواندند یا بلند با خود صحبت می‌کردند. تعدادی دیگر کارهای خطرناک انجام می‌دادند. زمانی که باید به آسایشگاه باز می‌گشتیم، تمرد می‌کردند و به داخل باز نمی‌گشتند. این نوع افراد بعدها توسط عراقی‌ها شناسایی شدند. اسارت واقعاً سخت بود. بچه‌هایی بودند که به دلایل زیادی در اسارت، دچار آسیب‌های روحی زیادی می‌شدند. یا به دلیل خصوصیات روحی یا شرایطی که با

خانواده قبل از اسارت داشتند یا کمبود محبتی که می‌دیدند، کم می‌آوردند. خیلی با این افراد صحبت می‌کردیم تا روحیه آن‌ها تضعیف نشود. گاهی اوقات با یک نفر صحبت و فکر می‌کردیم مشکل حل شده است؛ ولی طرف غافلگیرانه حرکتی از خود نشان می‌داد که تأثیر تمام صحبت‌ها را از بین می‌برد. این افراد بعد از آزاد شدن نیز تحت تأثیر مشکلات روحی قرار داشتند و خانواده‌های خود را ناراحت می‌کردند. بچه‌ها سعی می‌کردند با سعه‌ی صدر، مشکلات آنان را در اسارت به حداقل برسانند...راوی: آزاده سرافراز حسین رحیمی

#حرکت_عجیب_پروفسور_سمیعی_در_مقابل_جانباز_نابینا!

🌸 مجید حدادی از بچه محل‌های ما، سال ۶۷ او‌اخر جنگ، درحالی‌که خدمت سربازی را در ارتش می‌گذراند، چشمانش مورد اصابت ترکش قرار گرفتند و نابینا شد. ده، بیست سالی است که ازدواج کرده. خدا همسر و فرزندش رو براش نگه داره. چندسال پیش، خانمش دچار درد و مشکل عجیبی شد. وقتی به بیمارستان مراجعه کرد، جواب معاینات و آزمایش پزشکان خیلی بد بود. یک تومور بدخیم در سر همسر او جاخوش کرده بود. موقعیت اون قدر وخیم بود که ظاهراً از دکترها کاری برنمی‌آمد. به پیشنهاد یکی از دکترها، مدارک رو برای پروفسور "مجید سمیعی" که خارج از ایران بود، ایمیل کردند. درکنار مدارک، توضیحی هم از وضعیت خانوادگی

بیمار و این که شوهرش جانباز نابیناست، نوشت. پروفسور سمیعی که ظاهراً در طول سال فقط چند روز به ایران می‌آید و به لطف خدا و همت والایش، بیماران بسیاری را درمان می‌کند، پذیرفت که همسر مجید را عمل کند. مدتی بعد، پروفسور سمیعی به تهران آمد و همسر مجید را خدمت ایشان بردند. پس از معاینات اولیه، برای عمل و برداشتن تومور وقت تعیین کرد.

قرار شد اولین عمل در نوع خود در ایران که عمل تلسکوپی نام داشت، روی سر آن خانم صورت بگیرد. آن‌طور که می‌گفتند، احتمال داشت عمل موفق نباشد و همسر مجید حدادی.... روز عمل، مجید که تحمل چنین مسئله‌ای نداشت، همراه خانمش به بیمارستان نرفت.

🌸 کادر پزشکی و اتاق عمل آماده شدند. بیمار را که به اتاق عمل آوردند، پروفسور سمیعی مکثی کرد. از کادر پزشکی سراغ همسر بیمار یعنی آقا مجید را گرفت که به ایشان توضیح دادند به دلیل این‌که احتمال خطر برای همسرش هست، تحمل نداشته و نیامده است. پروفسور سمیعی، در اقدامی عجیب گفت:

"تا همسر ایشان نیاید، من عمل را شروع نمی‌کنم." بالا جبار با مجید تماس گرفتند که با آژانس خودش را به بیمارستان رساند. مجید وارد بیمارستان شد، پروفسور سمیعی جلو رفت و دولا شد و بر سینه مجید که روی صندلی بود بوسه زد و گفت:

🌸 و گفت: من فقط خواستم تو را ببینم تا بهت بگم؛ من مدیون فداکاری امثال شما هستم. کاری که تو و امثال تو برای کشور انجام دادید، از کارهای من خیلی باارزش‌تر و بزرگ‌تره. و همسر مجید را بدون اخذ ریالی، عمل کرد. پروفسور سمیعی شب قبل وارد ایران شده بود و پس از ساعت‌ها که صرف عمل کرد، مجدداً به آلمان بازگشت. انگاری مأموریت الهی داشت که فقط بیاید ایران و همسر مجید را عمل کند و برود. به لطف خدا و معجزه علم و عمل پروفسور سمیعی، خوب شد و همچنان در کنار خانواده خوش می‌گذرانند... راوی: رزمنده حمید داودآبادی

#بوی_عطر_جنازه...!

🌸 از بچه‌های عملیات کربلای ۵ بود. تنش پر بود از تیر و ترکش، ولی بعضی‌ها نبردنش بهداری. همان شب از دنیا رفت. زدیم به در و نگهبان عراقی را صدا کردیم. گفتند: چهار نفر برش دارند و ببرند بیرون. وقتی جنازه‌اش را آوردیم توی راهرو، یک‌دفعه بوی عطر همه جا را پرکرد. همه تعجب کردیم، حتی عراقی‌ها.

🌸بو کردند. جلو آمدند. جنازه بود، جنازه بوی عطر می‌داد. عصبانی شدند. با کابل افتادند به جان ما، که چرا به جسد او عطر زده ایم. خودشان هم می‌دانستند که حتی نمی‌توانیم، یک سوزن با خودمان بیاوریم توی سلول. حرصشان گرفته بود، ولی بوی عطر قطع نمی‌شد.... کتاب "آسمان مال آنهاست"

#اما_مهمات!؟

🌸 راننده بنزده چرخ بودم و در عملیات جاده‌سازی شرکت داشتم. يك شب که برای بردن مهمات به خط مقدم مأموریت داشتم، وسط راه ماشین خراب شد. دو نفر از بچه‌ها را فرستادم سیم بکسل بیاورند.

🌸 پنج دقیقه‌ای که گذشت، دیدم با شتاب به سوی ماشین می‌دوند. با تعجب پرسیدم: چی شده؟! گفتند: گشت عراقی متوجه جلو رفتن نیروها شده و در صد گرفتن مهمات است. خیلی از بچه‌ها برگشتند، ولی من بار مهمات را به مقصد رساندم. اگر چه در این راه تعداد زیادی از بچه‌ها شهید شدند، اما مهمات به دست رزمندگان رسید و ما در آن عملیات پیروز شدیم. راوی: حسین اسماعیلی

#هدیه‌ای_که_می‌ترسید_قبولش_نکنند!!

🌸 می‌گفت: می‌خواهم یه هدیه بفرستم جبهه. به خاطر کوچیکیش که رد نمی‌کنید؟ همه، همدیگر را نگاه کردند، گفتند: نه قبول می‌کنیم، حالا چی هست هدیه‌ات؟ به نوجوان سیزده، چهارده ساله‌ای اشاره کرد و گفت: پسرم....

منبع: کتاب قاسم‌های کربلای ایران

#خدا_کارش_را_خوب_بلد_است!

🌸 يك روز تعريف می‌کرد در عملیات محرم در محور عملیاتی "عین خوش" با يك ماشین که حامل تفنگ ۱۰۶ بود مشغول انجام مأموریت‌های محوله بودیم. بعد از مدتی که کارمان تقریباً تمام شد من که مدت زیادی بود غذا نخورده بودم به بچه‌ها گفتم: ماشین‌مان را که پر از خرج و گلوله‌های ۱۰۶ بود در جایی نگهدارند. با اصرار تمام هفت نفر همراهم را به داخل سنگری بردم و شروع به غذا خوردن کردیم. سی - چهل متر بیشتر با ماشین مهمات فاصله نداشتیم. ناگهان....

🌸 ناگهان زمین و زمان زیر پایمان لرزید. به بیرون که آمدیم دیدیم ماشین بر اثر اصابت مینی کاتیوشای دشمن به هوا رفت و چون پر از خرج و مهمات بود سریع آتش گرفت و در يك لحظه آن جا را به جهنمی از دود و آتش مبدل ساخت. این خود از امدادهای غیبی‌ای بود که حافظ جان نیروهای اسلام شد.

خاطره ای به یاد شهید معزز امیرملکی - راوی: برادر گرامی شهید

#شربت_خوری_با_تغییر_قیافه!

🌸 یکی از روزها مقداری از عرق بیدمشک در فاو به دستم رسید. مقدار زیادی یخ تدارک دیدم و شربت گوارایی درست کردم. برخلاف همیشه که در پخش شربت

دست و دلبازی می‌کردم ولی این بار به خاطر تعداد زیاد نیروهای حاضر در منطقه نمی‌توانستم به هر نیرو بیش از یک لیوان شربت بدهم. بوی شربت و صدای تکبیر من که بلند شد بچه‌ها جلوی ایستگاه به صف شدند و یکی یکی سهمیه شربتشان را گرفتند و نوش جان کردند ولی این شربت شیطنت بعضی‌ها را هم قلقلک داد.

یکی از بچه‌های قم بار اول کلاه آهنی بر سر گذاشت، آمد و شربتش را خورد. بار دوم به دور صورتش چفیه پیچید و دوباره شربت خورد. بار سوم کلاه سربازی گذاشت و باز هم شربت خورد. بار چهارم بدون کلاه آمد و باز هم شربت خورد. وقتی می‌خواست برود خطاب به او گفتم: "این بار برو چادر مادرت را بگذار و بیا شربت بخور." بچه‌ها خندیدند ولی او از رو نرفت و با تعجب از من پرسید:

"چطور مرا شناختی؟"

"گفتم: "پسر جان! تو فقط پوشش سرت را عوض می‌کنی، بقیه لباس هایت که همان است."

راوی: حاج حسن جوشن معروف به حاج جوشن، پیر و سقای لشکر ۲۵ کربلا

منبع: کتاب "خاطرات بسیجی رزمنده حاج حسن جوشن"

#مخلص

🌸 می‌رفتیم مقر گردان. یک ماشین ایستاد. کنار راننده نشستیم. گفتیم: چه کاره‌ای؟ گفت: توی شهر آرماتور پیچ بودم، آمدم جبهه شدم راننده! خیلی سر به سرش گذاشتیم. رفتیم چادر فرماندهی. دیدیم همان راننده آمد کنار بی‌سیم نشست! پرسیدیم: مگه این کیه؟ گفتند: فرمانده جدید گردان، آقا ولی نوری!

خاطره ای به یاد فرمانده شهید ولی نوری

#تلفن_مغزی!

🌸 وقتی در غیاب مسعود، دلم تنگ می‌شد، می‌رفتم به تلفن نگاه می‌کردم، می‌گفتم بگذار به مغز مسعود پیام بفرستم. می‌گفتم من یک مادر هستم حتماً دلتنگی من به مسعود منتقل می‌شود و می‌فهمد. در دلم می‌گفتم مسعود زنگ بزن دلم تنگ شده. اگر همان روز زنگ نمی‌زد، فردایش زنگ می‌زد.

🌸 می‌گفت مادر ما این جا تلفن نداریم فقط یک تلفن داریم که گاهی شارژش تمام می‌شود به خیلی‌ها نمی‌رسد. هر بار که دلم هوايش را می‌کرد و با او این طور ارتباط می‌گرفتم، حتماً زنگ می‌زد.

خاطره ای به یاد شهید مدافع حرم مسعود عسگری

حسین می آید

اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِي اَمَّا نَسْتَعِيْزُ بِاَمْنِيْنَ

السَّلَامُ عَلٰى اَبِيْ عَبْدِ اللّٰهِ الْحَسَنِ

مهاجر سرزمین آفتاب
خانم کونیکو یا مامورا
مادر محمد یاسد

کشکول خاطرات_ ناصر کاوه

🌸.... خانم سبا بابایی وقتی آیت‌الله خامنه‌ای را دید، آرزو کرد کاش یک روز امام خمینی(ره) را هم ببیند. این موضوع را در مدرسه رفاه برای یکی از همکارانش مطرح کرد. او هم برایش نوبت ملاقات گرفت. خانم بابایی دو بار به دیدار حضرت امام رفت که ماجرای آن‌ها را چنین تعریف می‌نماید: «باورم نمی‌شد به دیدن امام می‌روم. آن‌چه از دین فهمیده بودم، به تمامی در شخصیت امام جمع شده بود. اعمال و رفتار او شبیه پیامبران خدا در قرآن بود که توصیفش را خوانده بودم. وقتی در حسینیه ساده جماران امام را دیدم، اشک شوق در چشمانم حلقه زد. امام در ایوان نشسته بود و یک عرق‌چین سفید روی سر و یک پارچه بلند سفید روی پایش داشت.

🌸 صورتش مثل آفتاب می‌درخشید و با وقار نگاه می‌کرد. چند نفر از خانم‌ها صحبت کردند. نفر قبل از من که همسر شهید بود، صحبتش طولانی شد. نوبت به من که رسید، گلویم خشک شد و ضربان قلبم بالا رفت. نتوانستم حتی یک کلمه حرف بزنم. فقط گریه می‌کردم. یکی آن‌جا مرا به امام معرفی کرد و امام نگاهی به من کرد و آرام گفت: «ایدکم الله.» وقتی برگشتم، فکر کردم خواب دیده‌ام. برای همکارم قصه دیدار را تعریف کردم و حسرت خوردم که نتوانستم با امام صحبت کنم. تقاضا کردم دوباره برای من وقت ملاقات بگیرد. بار دیگر به ملاقات امام

رفتم....امام(ره) مثل آفتاب می درخشید و تماشایش نگاهم را گرم و دلم را آرام می کرد. برخلاف دفعه قبل، راحت حرف زدم و خودم را خوب معرفی کردم و گفتم که از ژاپن آمده ام و چند سال است مسلمان شده ام و پسرم سال گذشته در جبهه به شهادت رسیده است. امام(ره) هم، مثل دفعه پیش، با نظری آکنده از عنایت، دعایم کرد و گفت: «خدا شما را تأیید کند و خدا قبول کند.» انگار قرار بود مزد صبوری ام را یک سال پس از شهادت محمد به تمامی بگیرم...راوی: مرحومه خانم کونیکو یامامورا (سبا بابایی) مادر شهید معزز محمد بابایی - منبع: کیهان

#ماجرای - سیزده - پلاک!

🌸 در ساحل فرات (عملیات والفجر ۸) کوسه ای را پیدا کردیم که در اثر اصابت گلوله و موج انفجار از بین رفته بود، پس از باز کردن شکم این کوسه ۱۳ پلاک از شکمش خارج شد. این پلاکها متعلق به سربازانی بود که از ترس خمپاره خود را به آب خروشان فرات انداخته و طعمه کوسه شده بودند.

🌸 سربازان زیادی در این منطقه و مناطق مشابه گرفتار کوسه می شدند و دیگر هیچ اثری از آنها باقی نمی ماند. ما به عشق اسلام به جبهه می رفتیم و خطراتش را هم به جان می خریدیم، بنده در آن زمان متاهل بودم و دو فرزند داشتم. خانواده ام

را به خدا می سپردم و به عشق مملکت و کشورم و حمایت از رفقا راهی جنگ می شدم...راوی: صادق مطهری نژاد - منبع: خبرگزاری ایسنا

فقط - پنج - دقیقه

🌸 آموزش را در صفر پنج کرمان گذراندیم و سپس به لشکر ۶۴ ارومیه اعزام شدیم و پس از حدود دو هفته تمامی سربازان شبانه به پیرانشهر اعزام شدند. بعد از تقسیم بندی، شبی در سنگر خواب بودیم که فرمانده اعلام آماده باش کرد و گفت قرار است عراقی ها به تک بزنند. بچه ها تقسیم بندی و در نقاط مختلف مستقر شدند، آن زمان خبری از حمله نشد و بچه ها در سنگر بهداری جمع شدند و تازه این جا بود که حمله عراقی ها آغاز شد. ترکش مثل قطرات باران به سقف سنگر اصابت می کرد، پس از این که اوضاع کمی آرام شد، متوجه شدم یکی از همرزمها اسلحه من را اشتباهی برده است. از یک طرف من مانده بودم با یک اسلحه که کار نمی کرد و از طرف دیگر فرمانده دستور اعزام به خط مقدم را داده بود.

🌸 راهی خط مقدم شدیم؛ سربازی که از حمله عراقی ها در خط مقدم جان به در برده و خود را عقب کشیده بود، خبر از اسارت و شهادت تمام اعضای گروهان خود داد. در چشم به هم زدنی خودم را در خط مقدم در مقابل دشمن یافتم با دست های خالی از اسلحه در مقابل تانک ها و خمپاره های دشمن. لحظه ای چیزی متوجه نشدم

و لحظه‌ای مثل آبکش نقش بر زمین شدم، ترکش به اعضای بدنم اضاوت کرده بود. با آمبولانس به بیمارستان مهاباد و سپس به علت شدت جراحت به بیمارستان ارتش ارومیه منتقل شدم، در آن لحظات تنها چیزی که می‌شنیدم صدای سر گروهبان بود که می‌گفت نخواب نخواب....

🌸 به بیمارستان که رسیدیم گفتند اگر پنج دقیقه دیرتر رسیده بودید مجروح جان باخته بود؛ ۱۱ کیسه خون به من وصل شد و احساس می‌کردم قطع نخاع شده‌ام، اما به لطف خداوند آسیب جدی به من وارد نشده بود.

بعد از گذشت چند روز هنوز خانواده اطلاعی از مجروحیت من نداشتند، با برادر بزرگم تماس گرفتم و گفتم تصادف کرده‌ام و در اثر تصادف پایم شکسته است، برادرم خودش را به بیمارستان رساند و با دیدن وضعیت من، دستور اعزام به بیمارستانی مجهزتر را گرفت، سه بار تا فرودگاه رفتیم، اما با اعلام وضعیت قرمز مجدداً به بیمارستان برمی‌گشتیم و در نهایت به صورت زمینی با آمبولانس به بیمارستان دیگری منتقل شدم....

راوی: رزمنده دل‌آور مرتضی محمدبیگی

منبع: خبرگزاری ایسنا

تمام بچه‌های مخلص و عاشق شهادت در سوسنگرد بودند. الان تمام کسانی که از جبهه سوسنگرد باقی مانده‌اند همه مؤمن و متعهد هستند. سوسنگرد جای عجیب و غریبی بود و خاکش گیرایی زیادی داشت. یکی از شهدای ما به نام عبدالرحمن رضازاده می‌گفت: دوست دارم همین‌جا شهید و مفقودالاثرا شوم. در عملیات شهید مدنی ایشان جلوی خودم شهید شد.

عملیات طریق‌القدس را که انجام دادیم منطقه دست خودمان افتاد. رفتیم آن‌جا و همه اجساد را بیرون آوردیم ولی نتوانستیم پیکر ایشان را پیدا کنیم. می‌دانستیم در چه محدوده‌ای عراقی‌ها پیکرش را دفن کرده‌اند و می‌خواستیم پیکرش را پیدا کنیم. لودر را هر زمان که در خاک می‌زدیم از کار می‌افتاد. چندین بار این کار را انجام دادیم و نشد. یکی از رزمندگان گفت:...

گفت: خودتان را اذیت نکنید رحمان گفت: من می‌خواهم مفقودالاثرا باشم و دنبال پیکرش نباشید. پیکرش همچنان در سوسنگرد است ولی دقیق نمی‌دانیم کجاست. بالأخره همانی که خودش می‌خواست شد. سوسنگرد قداست دارد منتها اگر کسی بفهمد برای چه آن‌جا جنگیدیم و دفاع کردیم. انسان‌های بزرگی آن‌جا شهید شدند و جنگیدند... خاطره ای از مفقودالاثرا عبدالرحمن رضازاده

#قهрман-بی نشان

🌸 حاج احمد متوسلیان در مریوان و پاوه، هر عملیاتی که انجام داد با خون دل بود، او بنی صدر را تهدید کرد که تو در خواب هم مریوان را نمی بینی. بنی صدر هم گفت: تو در حدی نیستی که با من صحبت کنی. و کار به جایی رسید که بنی صدر گفت با هلی کوپتر وارد مریوان می شود. حاج احمد گفته بود و به نیروها آماده باش داده بود که هلی کوپتر بنی صدر را بزنید و حتی به او فرصت پیاده شدن ندهید. حاج احمد، شناخت کاملی نسبت به بنی صدر داشت که منافق ملعونی است، بنی صدر جرأت آمدن به مریوان را پیدا نکرد اما حاج احمد را تحریم نیرویی و تسهیلاتی کرد و حاج احمد با کمترین و ضعیفترین امکانات در پاوه و مریوان عملیات می کرد تا جایی که ضدانقلاب گفته بود: «ما از دست بچه های حاج احمد عاصی شده ایم.»

راوی: رزمنده دلور مجتبی عسگری از هم‌رزمان حاج احمد

#محمد-رفته-بود....

🌸 تقریباً بعد از سه ماه که محمد از جبهه به مرخصی آمد. ما را خام کرد و گفت: دیگر نمی روم و می خواهم درس بخوانم و دیگر نمی روم. بعد از دو روز دیدم ساکش را جمع و جور می کند. به او گفتم: کجا می خواهی بروی؟ گفت: می خواهم با رفیقام بروم حمام. گفتم: ما که در خانه حمام داریم. گفت:

نه. رفیقام گفتند: برویم حمام بیرون. بعد ساکش را برداشت و رفت. دخترم گفت: که مادر، با محمد خداحافظی کردی؟ گفتم: خداحافظی برای چی؟ او به حمام رفت و برمی‌گردد. گفت: نه مادر، او ساکش را برداشت و به جبهه رفت. او به من گفت که به شما چیزی نگویم. بعد من پدرش را صدا زدم و گفتم: برو دنبال او. اما محمد رفته بود جبهه.... خاطره ای به یاد شهید معزز محمد براتی بداغ آبادی

#فرمانده_زنده....

🌸 تانک‌های عراقی داشتند بچه‌ها را محاصره می‌کردند. وضع آن قدر خراب بود که نیروها به جای فرمانده لشکر مستقیماً به حسن بی‌سیم می‌زدند. -همین الان راه می‌افتی، می‌ری طرف نیروها، یا شهید می‌شی یا با اونا برمی‌گردی.

🌸 خیلی تند و محکم می‌گفت:

اگه نری باهات برخورد می‌کنم. به همه‌ی فرمانده‌ها هم می‌گی آر.پی.جی بردارند مقاومت کنن. فرمانده زنده‌ای که نیروهاش نباشن نمی‌خوام.

🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید سردار حسن باقری

منبع: کتاب "باقری"

اللهم صل على محمد وآل محمد وعجل فرجهم

«توسل شهید بروجردی به امام زمان (عج)»

...رفتم سراغ برادر بروجردی که گوشه‌ای نشسته بود و رفته بود توی فکر. با اینکه چشم‌هایش از بی‌خوابی قرمز شده بودند ولی انگار می‌درخشیدند و شادمانی می‌کردند. پهلوی او نشستم، دلم می‌خواست هرچه زودتر بفهمم جریان از چه قرار است. گفتم: چطور شد محلی به این خوبی را پیدا کردی، الان چند روز است که هرچه جلسه می‌گذاریم و بحث می‌کنیم به جایی نمی‌رسیم. در حالی که لبخند می‌زد گفتم: راستش پیدا کردن محل این پایگاه کار من نبود. بعد در حالی که با نگاهی عمیق به نقشه بزرگ روی دیوار می‌نگریست ادامه داد: شب، قبل از خواب توسل جستم به وجود مقدس امام زمان (عج) و گفتم که ما دیگر کاری از دستمان برنمی‌آید و فکرمان به جایی قد نمی‌دهد، خودت کمکمان کن. بعد پلک‌هایم سنگین شد و با خودم نذر کردم که اگر این مشکل حل شود، به شکرانه نماز امام زمان (عج) بخوانم. بعد خستگی امانم نداد و همان جا روی نقشه به خواب رفتم. تازه خوابیده بودم که دیدم آقای آمد توی اتاق. خوب صورتش را به یاد نمی‌آورم. ولی انگار مدت‌ها بود که او را می‌شناختم، انگار خیلی وقت بود که با او آشنایی داشتم. آمد و گفت که اینجا را پایگاه بنمید. اینجا محل خوبی است و با دست روی نقشه را نشان داد. به نقشه نگاه کردم و محلی را که آن آقا نشان می‌داد را به خاطر سپردم. از خواب پریدم، دیدم هیچ کس آنجا نیست. بلند شدم و آمدم نقشه را نگاه کردم، تعجب کردم، اصلاً به فکرم نرسیده بود که در این ارتفاع پایگاه بنمید و خلاصه اینگونه و با توسل به وجود مقدس امام زمان (عج) مشکل رزمندگان اسلام حل شد...

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه
منبع: کتاب امام زمان (عج) و شهدا

شهید محمد بروجردی



کشکول خاطرات - ناصر کاوه

#قصه‌ی_پر_غصه‌ی_مادری_از_لحظه_شهادت_چهار_دخترش....

🌸 عزادار شهادت برادر و پدرم بودم که در مسیر مهاباد به دست ضدانقلاب شهید شده بودند. ماه رمضان بود، همسرم کارمند جهاد بود چند روز قبل از ۱۵ خرداد برای خرید ماشین به سنندج رفته بودیم و در هنگام بازگشت برای بچه‌ها لباس خریدیم. بچه‌ها لباس‌های نوشان را پوشیدند و برای بازی با همسن و سال‌هایشان به بیرون خانه رفتند. خیالم راحت بود چرا که دختر بزرگم که در آن موقع ۱۲ ساله بود بهتر از خودم مراقب خواهرانش بود.

🌸 به سر و وضع خانه رسیدگی کردم و بچه کوچکم را در گهواره خواباندم، شرایط کاملاً عادی بود که در کمتر از چند ثانیه صدای غرش هواپیما و فروریختن دیوارها به هم گره خورد، دست دختر دیگرم در دستم بود، خودم را به بیرون از خانه رساندم همه جا تیره و تار بود تا چشم کار می‌کرد آتش بود و دود، صدای فریاد همسایه‌ها که شیون‌کنان یکدیگر را صدا می‌کردند تمام فضا را پر کرده بود....


🌸 خون بود و آتش، پاهایم قدرت حرکت نداشت، دختر بزرگم را چندین بار صدا کردم اما هیچ نشانی از هیچ کدامشان نبود به امید یافتن نشانه‌ای از دخترانم به هر طرف می‌دویدم اعضای قطع شده بود که در اطراف افتاده بود.... ساختمان‌ها به خاطر اصابت بمب‌های هواپیماهای رژیم بعثی فرو ریخته بود، مردم از ترس به

سمت خانه‌ها فرار می‌کردند تا چشم کار می‌کرد در مسیر جنازه‌های متلاشی شده همسایه‌ها که بیشتر کودکان بی‌گناه بودند روی زمین افتاده بود.

🌸 «ثویبه» دختر بزرگم در ورودی درب درحالی که سعی کرده بود خواهرانش را از مهلکه نجات دهد زیر حجم زیادی از آوار جان باخته بود. اگرچه اعضای بدنش از هم متلاشی نشده بود، اما تمام استخوان‌هایش کاملاً خرد شده بود و با هزاران بدبختی توانستیم از زیر آوار بیرون بیاوریم. سه جگرگوشه‌ام کاملاً متلاشی و تکه‌تکه شده بودند. خبر که به همسرم رسید با سرعت خود را به خانه رساند، پرسید زینب بچه‌ها کجا هستند؟ توان بیان حتی یک کلمه را نداشتم. بدون هیچ کلامی تنها به اطراف زل می‌زدم و ناامیدانه دنباله نشانه‌ای از دخترها می‌گشتم....

🌸 عملاً تشخیص اجساد متلاشی شده غیرممکن بود اعضای تکه تکه شده دختران بی‌گناهم را همسرم از روی لباس‌هایی که خودش در آخرین سفر برایشان خریده بود پیدا کرد. پارچه بزرگی را پهن کرد و اجساد متلاشی شده را از گوشه و کنار پیدا کرد و روی آن می‌گذاشت. به همراه همسرم هر کدام گوشه‌ای از پارچه حاوی اجساد متلاشی شده چهار فرزندم را بلند کردیم در آن لحظه نمی‌دانستیم چکار کنیم، وضعیت قرمز بود و همسرم تا بهتر شدن شرایط اجساد را به زیرزمین خانه منتقل کرد.

شوک بزرگی به من و همسرم به خاطر از دست دادن همزمان چهار دلبندهمان  وارد شد، پرسیدم: حاجی چرا اجساد را به این جا آوردیم؟ این جا چکارشان کنیم بهتر است اجساد را به مسجد ببریم. اجساد کاملاً متلاشی و سوخته شده بودند و عملاً امکان غسل میت برایمان وجود نداشت اما بخاطر این که در میان گل و لای و نفت افتاده بودند با وجود این که روحانی مسجد گفت نیازی به غسل دادن نیست، اما با کمک اقوام اجساد را در مسجد تمیز کردیم و در قبرستان سلیمان بگ به خاک سپردیم. «ثوبیه»، «سروه»، «سودابه» و «سرگل» گل های پرپر شده باغچه زندگی ام را در آن غروب دلگیر به خاک سپردیم. هنوز درک درستی از بدبختی که بر سرم آمده بود نداشتم، عمق مصیبت آن قدر زیاد بود که از صبح تقریباً فرزند شیرخوارم را که در گهواره گذاشته بودم فراموش کرده بودم. تقریباً تا غروب آفتاب مشغول تدفین چهار فرزندم بودیم، خواهرشوهرم از «حمیده» پرسید، مغزم کاملاً از کار افتاده بود. تازه یادم افتاد که طفل بیچاره را ساعت ها است تنها گذاشته ام وقتی بازگشتیم....

وقتی بازگشتیم حمیده گرسنه و وحشت زده به اطراف نگاه می کرد در حالی که  حجم زیادی شیشه روی گهواره اش ریخته بود اما سالم و بدون هیچ جراحی از گهواره بیرون کشیدم و برای تمام ساعت های تلخی که تجربه کرده بود زار زدم....

چهار فرزندم در خاک سرد آرمیده بودند و من نبودم تک‌تکشان را در وجود حمیده کوچک جستجو می‌کردم. خرداد ۶۳ را می‌توان رمضان خونین بانه نامید، روزی که هشت فرزند هواپیمای رژیم بعث صدام بر آسمان بانه ظاهر شدند و در یک آن، ۶۰۵ نفر از مردم بی‌دفاع این شهر را به خاک و خون کشیدند..

#روزی‌که - حاج قاسم - اشکم - را - درآورد!

🌸 خیالم راحت بود که اسمم در لیست هست. آن شب حسینه الوارثین یادش بخیر! بعد از نماز مغرب و عشاء و خواندن سوره واقعه که شیرینی زیبای آن هنوز در کامم هست و حسرت عجیب آن زمان را می‌کشم شهید حاج قاسم اصغری که معاون گردان بود اسامی را خواند. همه به ولوله افتاده بودند که شاید اسمشون باشه یا نباشه. منم نمی‌دونم حسی می‌گفت خیالت راحت، اسمت هست؛ لذا با خیال راحت به دیوار ته حسینه تکیه داده بودم. یهو دیدم اسامی تمام شد و اسمم خونده نشد. انگار برق منو گرفت و رفتم جلو به حاج قاسم گفتم: اسم من؟ گفت: نیست و قسمت نشد؛ ان شاء الله مأموریت بعدی!

🌸 شروع کردم به التماس. از من التماس و از حاج قاسم، خونسردی و لبخند ملیح. خواهش و تمنا طول کشید و یادم هست که حتی برادر تاجیک آمد و به من دلداری داد که عیبی نداره؛ همین‌جا هستیم و مأموریت بعدی با هم می‌ریم! قانع

نمی‌شدم و متوسل به حضرت رقیه شدم و به نظرم آن شب هم روضه حضرت رقیه خوانده شد. بعد از روضه خودم رفتم در تاریکی بیابان موقعیت الوارثین و حال عجیبی داشتم. بالای پشت بام حسینیه و در بیابان مشغول خودم بودم و توسل به سه ساله امام حسین(ع) و دلم حسابی شکست که رفیقام دارن می‌رن و من انتخاب نشدم. به نظرم تا صبح خوابم نبرد.

🌸 صبح بچه‌ها تجهیزاتشان رو تحویل می‌گرفتن و سوار مینی‌بوس می‌شدن که من هم باز به حاج قاسم التماس کردم و گفتم: یک‌بار دیگه لیست رو نگاه کن؛ اسم من باید باشه. گفت: نیست. خلاصه با ناامیدی و حال عجیبی تکیه به ستون چادر دادم و رفتن رفیقام رو نظاره می‌کردم که از زیر قرآن رد می‌شدن و سوار ماشین می‌شدن که یهو حاج آقا روح افزا که خدا حفظش کنه اومد بهم گفت: چرا این‌جا ایستادی؟ بدو برو تجهیزات بگیر و سوار ماشین شو! نفهمیدم چه جوری به زاغه رسیدم و تجهیزاتم رو گرفتم و پا برهنه سوار ماشین شدم و به خودم اومدم دیدم که توی راه "سردشت" یم.

🌸 در آن مأموریت حاج قاسم و حاج رسول با هم شهید شدند و بعد از شهادتشون از برادر عزیز حاج مجید مطیعان فرمانده گردان راجع به موضوع و این‌که من تا به این مأموریت پیام حاج قاسم کلی اشک منو درآورد، پرسیدم. حاج


مجید گفت: در جریان هستم چون من اسامی رو حین رانندگی نوشته بودم خیلی بدخط شده بود. خصوصاً فامیلی تو رو آن خدا بیامرز اصلاً نتونسته بود بخونه و با کلی پیگیری و تلاش فهمیده بودن آن فامیلی شوشتری است. خلاصه فهمیدم آن مأموریت می‌بایست با خلوص نیت و التماس و توسل به ائمه خصوصاً سه ساله امام حسین (ع) نصیب من بشود. یاد شهدای آن مأموریت حاج رسول و مجتبی اکبری خصوصاً حاج قاسم سردار بزرگ تخریب بخیر.

راوی: رزمنده دلورهادی شوشتری - منبع: پایگاه خبری - تحلیلی مشرق نیوز

#افراد_ویژه

🌸 خواندن نماز شب در واحد تخریب عادی بود. اگر کسی به هر دلیلی نماز شب نمی‌خواند، فردا پیش از ظهر، قضای آن را به جا می‌آورد. بدترین وضعیت آن بود که خواب بمانی و دیگران نماز شب بخوانند. بچه‌های تخریب، ویژه بودند؛ گویی مستحبات برای آن‌ها واجب و مکروهات، حرام بود.


🌸 تخریب‌چی با پای چپ به دستشویی می‌رفت؛ با پای راست خارج می‌شد. شب با وضو می‌خوابید. قبل از خواب آیاتی از سوره بقره را می‌خواند و اگر نمی‌توانست، یا خسته بود، سه مرتبه سوره توحید را می‌خواند. هنگام غذا خوردن لقمه‌های کوچک برمی‌داشت و قبل از این که سیر شود، دست از خوردن می‌کشید.

....بچه‌ها چنان ارتباط خود را با خدا محکم کرده بودند که خدا را می‌دیدند. 

آن‌هایی هم که نمی‌توانستند خدا را ببینند، باور داشتند که خدا آن‌ها را می‌بیند.

راوی: رزمنده دلاور عبدالله عسکری - منبع: پایگاه خبری - تحلیلی مشرق نیوز

#شهیدی_که_سرش_درد_می‌کرد!!


شب‌ی خواب دیدم که پیکر مطهر شهید در تابوت است و تابوت نیز در مسجد 

روستایمان گذاشته شده است.

آن شهید در تابوت با من سخن گفت و خواست که هنگام حرکت تابوت خیلی

جسدش را به اطراف حمل نکنیم. علت را پرسیدم؛ او گفت: «سرم درد می‌کند و با

حرکت تابوت دردش بیشتر می‌شود.»

....پس از شهادت او به یاد خوابم افتادم و وقتی جسد را مشاهده کردم، دیدم 

دقیقاً گلوله به سر او اصابت کرده بود. شهید هاشمی اولین شهید روستای طلحه

می‌باشد و به همین مناسبت گلزار شهدای طلحه نیز به نام «بهشت هاشمی» نام

گذاری شده است.

خاطره ای به یاد شهید معزز سید ابوالحسن هاشمی 

راوی: برادر گرامی شهید

#پارتی-بازی-در-بازی-مرگ!

🌸 یک روز حاج قاسم سلیمانی مرا احضار کرد و درحالی که خیلی عصبانی به نظر می‌رسید و ابروها را درهم کشیده و چین به پیشانی انداخته بود، گفت: «چرا بچه‌های تخریب را این قدر اذیت می‌کنید؟!» با تعجب گفتم: «حاج آقا! من کسی را اذیت نکردم.» دستش را همراه با کاغذی که در آن بود، به طرفتم دراز کرد و گفت: «این نامه را بخوان.»

🌸 تعدادی از بچه‌های تخریب نامه‌ای به ایشان نوشته و شکایت کرده بودند که «شب عملیات، برادر مرتضی دوستان خودش را برای شناسایی و باز کردن معبر می‌فرستد و ما را که دوستان نزدیک او نیستیم، به گردان‌های پشتیبانی می‌فرستد.» روحیه بچه‌های تخریب این بود؛ برای حضور در معبر و شهادت، رقابت می‌کردند.

راوی: رزمنده دلاور مرتضی حاج باقری

منبع: پایگاه خبری - تحلیلی مشرق نیوز

#موانع-آن‌ها!!

🌸 نزدیک خط دشمن، وارد میدان مین شدیم. مشغول خنثی کردن مین‌ها بودیم که ناگهان یک مین منور روشن شد. ظاهراً یکی از حیوانات منطقه روی مین رفته

بود. ناچار از میدان مین خارج شدیم و به سمت خط خودی حرکت کردیم. در طول راه به موانع چند لایه‌ی دشمن فکر می‌کردم. به آن همه مین و سیم خاردار و بشکه‌های انفجاری و... که دشمن برای ممانعت از نفوذ ما به کار برده بود و آن را با خط خودمان مقایسه می‌کردم که هیچ مانعی نداشتیم. در همین موقع... در همین موقع، پایم به سیم تلفنی گیرکرد و صدای «ترق و تروق» به هوا رفت. چه‌ها برای جلوگیری از نفوذ دشمن، تعدادی قوطی کنسرو و کمپوت را سوراخ کرده و با عبور سیم تلفن از میان آن‌ها، مانع درست کرده بودند. راوی: عباس جعفری

#مترسك!

رفتیم برای آموزش. لباس که می‌دادند، گفتم كوچك باشد. كوچكترین سایز را دادند. آستین‌هایش آویزان بود. گفتم: «اشكال نداره تا می‌زنم بالا.» پوتین هم همین‌طور، كوچكترین سایز، گشاد بود. گفتم: «جلوش پنبه می‌گذارم.» مسئول تداركات خندید و گفت:

«مترسك! نری بگی فلانی خر بود نفهمیدها! تو زیاد باشی ۱۳ سالته نه ۱۸ سال!»

شهدای ما



از زمان دانشجویی، نوع لباس پوشیدن عباس که همیشه ساده و بی پیرایه بود، برای من شگفتی داشت و همواره در جستجوی پاسخی مناسب برای آن بودم. تا اینکه یک روز در این باره از وی سوال کردم. او هم گفت: انسان باید غرور و منیت های خود را از میان بردارد و نفسش را تنبیه کند و از هر چیزی که او را به رفاه و آسایش مضر می کشاند و عادت می دهد پرهیز کند، تا نفس او تزکیه و پاک شود. دیگر اینکه تزکیه و سرکوبی هوای نفس موجب خواهد شد تا انسان برای کارهای سخت تر و بالاتر آمادگی پیدا کند.

به نقل از همکار شهید

برگرفته از کتاب «پرواز تا بی نهایت»

کشکول خاطرات_ ناصر کاوه

#آرپی جی زنی - که - برادرش - را - به - آرزویش - رساند!

🌸 اوایل بهمن ۶۱، بعد از چند روز دوری از خانه؛ به روستای عامری رفتم. چشمم که توی تاقچه افتاد، دیدم نادر یک قطعه عکس از خودش را بزرگ کرده، دور بر آن را نقاشی کشیده و قاب گرفته است. درحالی که داشتم به عکس نگاه می‌کردم از او پرسیدم: این عکس را برای چه گرفته‌ای؟ نادر گفت: «این عکس را برای بعد از شهادتم گرفته‌ام.» تا آن وقت ما هیچ خبری از عشق و علاقه او به بسیج و جبهه رفتن نداشتیم. حتی....

🌸 حتی ما فکرش را نمی‌کردیم که او قصد جبهه رفتن داشته باشد. چون سه - چهار ماهی از آغاز مدرسه می‌گذشت و او کلاس اول دبیرستان بندر دیلم بود؛ من هم به شوخی به او گفتم: ما این شانس را نداریم که روزی به ما برادر شهید بگویند. نادر گفت: «چرا به این آرزویت می‌رسی؛ مطمئن باش.» طولی نکشید که یازدهم بهمن، شب یکی از دوستان در حیاط آمد و به ما خبر داد که نادر امروز به جبهه رفت. چند روزی از اعزام او به جبهه شرفانی می‌گذشت که نامه‌ای برای ما فرستاد. او در نامه‌اش نوشته بود که این آخرین نامه من است. او در نامه‌اش نوشته بود که آن جا آر.پی. جی زن است. چند روز از آمدن نامه‌اش نگذشته بود که پس از ۳۲ روز جان فشانی در جبهه‌های نور علیه ظلمت در تاریخ ۱۳/۱۲/۶۱ در جبهه

شهرهانی بر اثر ترکش خمپاره به پشت سرش به درجه رفیع شهادت نایل گردید...

خاطره ای به یاد شهید معزز نادر پهلوانی

#روزی_که_گل_محمدی_ها_خوشبوترند!

🌸 نوزده رمضان بود که جعفر یک درختچه کوچک گل محمدی را برای ما هدیه آورد و در منزل پدرمان کاشت. از آن روز به بعد باغچه خانه مان پر می شد از بوی گل محمدی؛ که همیشه مرا به یاد همسرم می انداخت. نکته جالب این که همسرم در نوزده رمضان به شهادت رسید و همیشه احساس می کنم در این روز گل محمدی ها خوشبوتر از بقیه روزها هستند.

خاطره ای به یاد جانباز شهید جعفر جمشیدی - راوی: همسر گرامی شهید

#درسی_که_از_پودر_شدن_ابوالفضل_گرفتم...!!

🌸 من به همراه یکی دیگر از رزمنده ها مأمور مین گذاری زیر پل ماووت به سلیمانیه عراق شدیم. صبر کردیم تا کلیه بچه های گردان رزمی منطقه را تخلیه کنند. بعد از رفتن آن ها کارمان را شروع کردیم. برادر سلیمان آقایی به من گفته بود بعد از مین گذاری زیر پل باید به تنهایی یکی از جاده های فرعی را هم مین گذاری کنم. شهید ابوالفضل رضایی و برادر وهابی - اگر اسمش را به درستی به خاطر داشته باشم - و

یکی دیگر از دوستان که قدی بلند داشت مأمور مین‌گذاری اطراف پاسگاه‌های شمشیری ۱ و ۲ شده بودند. هنوز کار ما در زیر پل تمام نشده بود، آن برادری که قدش بلند بود با تنی مجروح خودش را به ما رساند و با ناراحتی گفت:...

گفت:  ضدتانک منفجر شده و ابوالفضل پودر شد! پرسیدیم: تو چطور مجروح شدی؟ گفت: می‌خواستیم با برادر وهابی از جاده مال‌رو بیاییم که بی‌سیمچی گفت: جاده مال‌رو مین‌گذاری شده و از جاده اصلی بروید! نگو بی‌سیمچی اشتباه کرده و برعکس جاده اصلی تله‌گذاری شده بود و ما پایمان به سیم‌تله M16 خورده و هر دو مجروح شدیم. وقتی حال وهابی را پرسیدیم گفت: نتوانست راه بیاید. سریع دو نفر از بچه‌هایی که جاده را تله‌گذاری کرده و آشنا به محیط بودند رفتند و وهابی را به عقب آوردند و هر دو نفر را به عقب فرستادیم. من که از شهادت ابوالفضل شوکه بودم با چشمانی اشکبار به سرعت خودم را به شهر ماووت رساندم تا خبر شهادت ابوالفضل را به برادر آقایی بدهم تا برای برگرداندن بقایای پیکر مطهرش فکری بکنند.

برادر آقایی قبل از این که در مورد ابوالفضل چیزی بگویم از من پرسید: آن جاده را مین‌گذاری کردی؟ گفتم: نه، آمدم خبر شهادت را بدم. برادر آقایی با ناراحتی گفت: ابوالفضل شهید شده که شده تو چرا مأموریتی که بهت محول شده را انجام ندادی. من تازه آن‌جا فهمیدم موقعیت‌شناسی یعنی چه. اجرای مأموریتی که باعث

تأخیر در حرکت عراقی‌ها می‌شد واجب‌تر از رساندن خبر شهادت بود. با این حرف برادر آقایی سریع برگشتم و مأموریت‌ام را انجام دادم ولی در دل ناراحت ابوالفضل بودم. دم دمای صبح چند نفر از بچه‌ها که سراغ ابوالفضل رفته بودند فقط با پیدا کردن مقداری از پوست سر او برگشتند. صبح شده بود و ما شهر را با انواع مین‌ها آلوده کرده و همراه سایر نیروهای باقی مانده برای همیشه از ماووت عقب‌نشینی کردیم...راوی: رزمنده دلاور حسین گودرزی از لشکر ۱۰ سیدالشهداء

#کار_خدا_بود!!

🌸 یک روز از ساحل ارونند تا سنگرهای بتونی دشمن پیاده رفته‌م و موانع را بررسی کردم. از چولان‌ها که رد شدم، به سیم خاردار تک رشته‌ای رسیدم. بعد از آن به ترتیب سیم خاردار چادری و سیم خاردار فرشی و موانع خورشیدی بزرگ و موانع خورشیدی کوچک قرار داشت. بعد از همه این‌ها به سیم خاردار توپی رسیدم. شش حلقه سیم خاردار توپی روی هم بود و باز خورشیدی و مجدداً سیم خاردار توپی نزدیک دیواره سنگرها و نهایتاً به سنگرهای بسیار مقاوم بتنی رسیدم. حیران ماندم که چگونه در تاریکی شب، بچه‌ها از این موانع عبور کرده‌اند!

راوی: رزمنده دلاور حسین نیک‌نشان

منبع: پایگاه خبری - تحلیلی مشرق نیوز

#فریاد_داد!

🌸 احتمالاً زمستان سال ۶۸ بود که در تالار اندیشه فیلمی را نمایش دادند که اجازه
اکران از وزارت ارشاد نگرفته بود. سالن پر بود از هنرمندان، فیلمسازان، نویسندگان
و.... در جایی از فیلم آگاهانه یا ناآگاهانه، داشت به حضرت زهرا سلام الله علیها
بی ادبی می شد.

🌸من این را فهمیدم. لابد دیگران هم همین طور، ولی همه لال شدیم و دم بر
نیاوردیم. با جهان بینی روشنفکری خودمان قضیه را حل کردیم. طرف هنرمند بزرگی
است و حتماً منظوری دارد و انتقادی است بر فرهنگ مردم. اما يك نفر نتوانست
ساکت بنشیند و داد زد: خدا لعنتت کند! چرا داری توهین می کنی؟!

🌸 همه سرها به سویش برگشت. در ردیف های وسط آقایی بود چهل و چند ساله
با سیمایی بسیار جذاب و نورانی. کلاهی مشکی بر سرش بود و اورکتی سبز بر تنش.
از بغل دستی ام (سعید رنجبر) پرسیدم: «آقا را می شناسی؟» گفت: «سید مرتضی
آوینی است.»

🌸 خاطره ای به یاد سید اهل قلم شهید آسید مرتضی آوینی

#این_پاسداره؟!

🌸 از آن جا که منطقه عملیاتی کربلای ۱۰ کوهستانی بود و برای حمل مجروحان نمی توانستیم از ماشین یا آمبولانس استفاده کنیم، برای همین چند تا اسیر عراقی را آورده بودند تا مجروحین را به عقب انتقال دهند. یک روحانی که مسئولیت این اسرا را بر عهده داشت، مسلط به زبان عربی بود و یک سرباز عراقی هم با این روحانی خیلی رفیق شده بود و از او در رابطه با نیروهای ایرانی سئوالاتی را می پرسید، یکی از این سئوال ها این بود: کدامیک از این افراد، پاسدار هستند؟

🌸 وقتی آن روحانی، برادر فتاحی را که آن وقت ها فرمانده گروهان بود به آن اسیر به عنوان پاسدار نشان داد، اسیر عراقی با تعجب فراوان، گفت:

«این پاسداره؟!» وقتی از او سئوال کردیم که چرا متعجب شده است، در جواب گفت: «به ما می گفتند پاسدارها افرادی خشن و خونخوار هستند و اگر شما توسط آن ها اسیر شوید، بی درنگ شما را خواهند کشت!»

همه مجروح ها با این جمله اسیر عراقی خندیدند و تا مدتی این جمله نقل و نبات محافل ما شده بود.

راوی: رزمنده دلور هادی بابایی

#همان جا....

🌸 عملیات فتح المبین با جنگ و گریز ادامه داشت. گاهی عراقی‌ها جلو می‌آمدند و مواضع از دست داده را می‌گرفتند و گاهی ما حمله می‌کردیم و آن‌ها را عقب می‌زدیم. محمود انجم‌شعاع که مسئول واحد تخریب تیپ ثارالله بود، همراه با عده‌ای دیگر با نفربر به طرف خط پدافندی خودی می‌آمد. عراقی‌ها خط را گرفته بودند؛ محمود و بقیه این را نمی‌دانستند. نفربر آهسته حرکت می‌کرد. گروهی با تکان دادن دست، آن‌ها را به جلو رفتن تشویق می‌کردند. بچه‌ها تصور کردند آن‌ها نیروی خودی هستند. نفربر توقف کرد. همین که پایین پریدند، عراقی‌ها تیراندازی کردند. بچه‌ها پناه گرفتند و به تیراندازی دشمن پاسخ دادند؛ محمود همان جا تیر خورد و شهید شد... خاطره ای به یاد فرمانده شهید محمود انجم‌شعاع

راوی: رزمنده دلاور حمید محمودزاده - منبع: پایگاه خبری - تحلیلی مشرق نیوز

#دشمن - هم - ما - را - شناخته - بود!

🌸 در اردوگاه موصل بودیم. معمولاً گاه و بی‌گاه اردوگاه یا یک آسایشگاه را تنبیه می‌کردند. مثلاً آسایشگاهی که ۱۵۰ اسیر در آن زندگی می‌کردند، دستشویی را ۲۴ ساعت روی این ۱۵۰ نفر می‌بستند و تنها یک مرتبه باز می‌کردند و در همین یک بار هم در زمان رفت و برگشت، با کابل بچه‌ها را می‌زدند و آن‌ها را بدرقه می‌کردند. در

یکی از موارد که همه اردوگاه را تنبیه کرده بودند، نوبت آسایشگاه مقابل ما بود که به دستشویی بروند. نگهبان‌های بعثی با کابل کنار هم ایستاده بودند و حدود ده، دوازده نفر از بچه‌ها باید از کنار آن‌ها رد می‌شدند. حالا دیگر هر چند تا کابل می‌خوردند نوش جانشان!

🌸 یکی از برادران بسیجی ما حدود شانزده، هفده سال بیشتر نداشت؛ ولی از نظر جسمی ضعیف‌تر از همه بود و به همین دلیل، حدوداً ۱۴ ساله به نظر می‌رسید. وقتی که درب را باز کردند، او باید از جلوی این ده، دوازده نفر، رد می‌شد تا بدنش سیاه شود. هنوز کابل اولی را نخورده بود که جاخالی داد و از زیر دست آن‌ها به طرف وسط اردوگاه و بعد به سمت درب فرار کرد و سه نفر از کابل به دست‌ها او را دنبال کردند. اردوگاه دو طبقه بود و چند نگهبان در طبقه دوم و چند تای دیگر هم روی پشت بام بودند. نگهبانانی که در طبقه دوم بودند، این صحنه را دیدند که یک بسیجی با بدن ضعیف دارد فرار می‌کند و سه نفر هم به دنبالش افتاده‌اند. بنده با چشم خودم دیدم و با گوش خودم شنیدم که یکی از نگهبان‌های طبقه بالا گفت: چه کار می‌کنید؟ خجالت نمی‌کشید؟ اگر شماها در جبهه بودید آیا ده تا ده از دست این بسیجی فرار نمی‌کردید؟ خجالت بکشید! حالا که این اسیر شما شده این‌طور با او برخورد می‌کنید؟ 🌸 خاطره ای از سیدعلی اکبر ابوترابی فرد

#عمل_جراحی_ترسناک!!

🌸 در اردوگاه عنبر یکی از آسایشگاه‌ها را به عنوان بهداری در نظر گرفته بودند اما زمان عملیات والفجر مقدماتی به دلیل کثرت مجروحین چند آسایشگاه را برای درمانگاه اختصاص دادند؛ با این وجود مجروحین زیاد و جا کم بود. برای همین مجروحین را چند روزی در درمانگاه نگه می‌داشتند و بعد به آسایشگاه منتقل می‌کردند مگر افرادی که مجروحیت‌شان عمیق باشد. با توجه به مجروحیتی که داشتم مدت زیادتری در درمانگاه ماندم یک روز غروب مجروحی آوردند که پایش قطع شده بود. من وقتی او را دیدم فکر کردم قسمت قطع شده‌ی پایش کره مالیده‌اند! خوب توجه کردم دیدم کره نیست اما چیزی مانند کاموای بافتنی کرم رنگ است. جلوتر رفتم متوجه شدم این‌ها کرم بودند.

🌸 دکتر مجید جلال‌وند آمد و طبق معمول کمی با او خوش و بش کرد و دلگرمی به او داد. بعد پرسید: اسمت چیست؟ ایشان جواب داد: حیدر بساوند، اهل مهران. دکتر فوراً به بچه‌هایی که در بهداری کار می‌کردند گفت: ظرف بیاورید. اونا رفتند یک غصعه (ظرف غذا) آوردند کرم‌ها راه افتاده بودند، دکتر کرم‌ها را با دست توی غصعه می‌ریخت و آن قدر این کار را کرد تا قسمت قطع شده پا کم کم پیدا شد؛ ظرف غصعه پر شده بود از کرم. با نوک قاشقی پایش را تراشیدند تا به خون رسیدند، یکی از آن

بچه‌ها بعد از دقایقی حالش به هم خورد. حیدر از هوش می‌رفت و دوباره بهوش می‌آمد وقتی بهوش می‌آمد صدایش از شدت درد بلند می‌شد و داد می‌زد. بچه‌ها....

بچه‌ها یک حوله توی دهنش گذاشته بودند که فریادش بالاتر نرود که مبادا بعضی‌ها بشنوند. بالأخره وقتی خون‌ها رو پاک کردند استخوان‌های نوک پاش پیدا شد. دکتر گفت: بچه‌ها دعا کنید می‌خوام حیدر را عمل کنم. بچه‌ها دست به دعا شدند چه دعایی بود آن شب چه عظم‌البلائی می‌خواندند همه از خلوص دل دعا می‌کردند. دکتر جلو آمد یک تیغ ژیلت و یک انبردست در دست داشت تنها ابزار عمل دکتر اینا بودند نه داروی بیهوشی نه مواد ضد عفونی. دکتر دوباره رو به بچه‌ها کرد و یواش گفت: بچه‌ها دعا کنید حیدر شهید نشه. ما تازه متوجه شدیم دکتر مجید انبردست داره گویا وقتی یک بار او را بیرون می‌برند از یک آیفا ۱، یک انبردست روغنی برمی‌دارد. با انبر دست تکه تکه از استخوان‌ها را می‌چید صدای شکستن استخوان‌ها می‌آمد حیدر از شدت درد بی‌هوش شده بود. آن قدر از استخوان‌ها چید تا استخوان‌های عفونت دار و سیاه شده به انتها رسیدند. بعد با تیغ، تیزی‌های سر استخوان‌ها را تراشید. وقتی تمام شد دو طرف پوست پا را گرفت و کشید تا به هم رسیدند سپس با سوزن معمولی و نخ قرقره پوست را دوخت بعد دستش رو بلند کرد و گفت: خدایا ما این قدر تونستیم.

واقعاً بچه‌ها اون شب عنایت خدا را به چشم دیدند حیدر بزودی خوب شد و حتی از ما زودتر به آسایشگاه رفت... راوی: آزاده سرافراز علی بخشی‌زاده

#رزمندگانی_که_از_دست_کوسه_نجات_پیدا_کردند!

🌸.... من بودم و شهید امیر فرهادیان فرد و شهید عباس رضایی. وقتی خورد به تنهام، به خودم اومدم. قد یه کُنده بزرگ نخل بود. فکر کردم تنه درخته، هیچی نگفتم، دُم بالابیش توی تاریکی از آب بیرون زده بود. گفتم همه چیز تمام شد. آروم گفتم: امیر، کوسه! گفت: هیس!... دارم می بینمش.... دیدم داره ذکر می خونه. من هم شروع کردم. همین‌طور داشت حرکت می کرد. اگه کوچک‌ترین صدایی درمی آمد با تیر عراقی‌ها سوراخ می شدیم و اگه کاری نمی کردیم با دندون‌های کوسه تیکه تیکه می شدیم. کوسه به ما پشت کرد و مقداری دور شد. خوشحال شدم. گفتم حتما گرسنه نیست. آروم گفتم: امیر.... گفت: هیس!... شروع کرد به ذکر گفتن. کوسه دوباره به ما رو کرد، برگشت و نزدیک و نزدیک تر شد.

🌸 امیر ذکر می گفت؛ من هم همین‌طور. نزدیک تر شد.... با خودم گفتم لعنتی! یا شروع کن، یا برو، انگار گرسنه نیستی.... کوسه شروع کرد دورمون چرخید. می گفتن کوسه قبل از حمله، دو دور، دور شکارش می چرخه، بعد حمله می کنه و دیگه تمومه. دور اول دورمون زده بود. من اشهدم رو خوانده بودم. چه سرعتی داشت.

دور دوم رو که زد، با همه چیز و همه کس خدا حافظی کردم: خانواده‌ام، برو بچه‌های شناسایی، غواص‌ها و.... نزدیک نزدیک که رسید، صدای امیر آروم بلند شد، صدایش هیچ وقت یادم نمی‌ره: --یا مادر، یا فاطمه زهرا(س)، خودت کممون کن.... کوسه داشت همین‌طور نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. دیگه با ما فاصله‌ای نداشت. گفتم....گفتم دست به اسلحه یا نارنجک ببرم. به خودم گفتم شاید یه نفرمون رو کوسه بزنه، دو نفر دیگه رو عراقیا بکشن. منصرف شدم. کوسه از کنارمون رد شد. اون طرف‌تر ایستاد. صدای امیر بار دیگه به گوشم رسید: --یا مادر.... کوسه از ما دور شد و رفت. امیر توی آب گریه‌اش گرفت. باورمون نمی‌شد که هنوز زنده هستیم. پاش به خاک که رسید، مرغ هوا شد. عجیب عوض شده بود. این قدر منقلب شده بود که انگار یه نفر دیگه‌اس. بیشتر وقت‌ها غیبت می‌زد. پیداش که می‌کردن یه پناهی پیدا کرده بود، چشم‌اش خیس بود و قرآن زیپی کوچولوش دستش بود. این اتفاق هفت شب قبل از عملیات والفجر ۸ افتاده بود. توی این مدت اگه امیر اسم حضرت فاطمه زهرا(س) رو می‌شنید، گریه آمونش نمی‌داد. خاطره‌ای به یاد شهیدان معزز امیر فرهادیان فرد و عباس رضایی

راوی: رزمنده دل‌ور احمد شیخ حسینی۔ کتاب "آسمان زیر آب"، ص ۱۹



شهید مدافع حرم بابک نوری هریرسی

بابک اکثر شبها جای بقیه نگهبانی می داد. وقتی مسئولیت زدن لوح نگهبانی بر عهده بابک بود، طوری ساعت پست خودش را انتخاب می کرد که بقیه ، زمان بیشتری برای استراحت داشته باشند. وقت نگهبانی بچه ها، بابک از خواب بیدار می شد و برایشان خوراکی می برد و کنارشان می نشست تا تنهایی و سکوت خوفناک شب ، اذیتشان نکند. دیگر خیلی ها وقت پست دادن ، منتظر بابک بودند تا برایشان میوه و خوراکی ببرد و دمی هم صحبت شان شود.

به نقل از هم‌رزم شهید

برگرفته از کتاب «بیست و هفت روز و یک لبخند»

#بی‌ترمزها!!

🌸 درگیری تو محور عملیات عین خوش شدید شد. نشسته بودیم پشت خاکریز، آماده. بهمان مأموریت داده بودند پاتک زرهی دشمن را دفع کنیم. بی‌ترمزها چند قدم آن طرف‌تر روی کپه خاکی ایستاده بودند. نگاه می‌کردند به استحکامات دشمن. یکی‌شان با دست جایی را نشان داد و تو گوش دیگری چیزی گفت. ملاقلی آمد طرفمان: «شما بی‌ترمزها! آن بالا چه کار می‌کنید؟» قبل از تمام شدن حرف فرمانده، پریدند پایین. تو تمام منطقه این دو تا معروف شده بودند به «بی‌ترمز». چهارده، پانزده سالی بیشتر نداشتند.

🌸 عراقی‌ها پاتک نمی‌زدند. منتظر بودیم. نگاه کردم به بی‌ترمزها. آر.پی.جی را گذاشته بودند زمین و حرف می‌زدند. لبخند زدم. از وقتی آمدم گردان مالک اشتر (یا به قول بچه‌ها، گردان ضربت) با این دو بسیجی آشنا شدم. فرمانده بهشان سخت می‌گفت. همیشه می‌گفت: «اگر جلوی این دو تا را بگیرم، کار دست خودشان می‌دهند.» از شدت درگیری کاسته شده بود. از طرف سنگرهای عراقی گرد و خاک بلند شد. ماشینی می‌آمد طرفمان. یک بیل مکانیکی بود. داد زدم: «بچه‌ها. آر.پی.جی!» بی‌ترمزها نبودند.

🌸 آر.پی.جی‌شان مانده بود روی زمین. فرمانده ایستاده بود پشت سرم: «کجا؟ بچه‌ها کجا رفته‌اند؟!» ناراحت بود. ماشین داشت نزدیک می‌شد. وقتی آمد جلوتر، یکی داد زد: «نزنید... نزنید، بی‌ترمه‌هان.» یکی‌شان پشت فرمان بود، آن یکی هم بالای ماشین، روی سقف. «بروید کنار! ما تصدیق پایه یک نداریم.» نگاه کردم به فرمانده خوشحالی تو چشم‌هاش موج می‌زد. یواش یواش اخم‌هاش رفت تو هم. از غیظ صورتش سرخ شد. مرا کنار زد، عصبانی رفت طرف بی‌ترمه‌ها....

منبع: کتاب "آشیان"

#آواز_گندم‌ها

🌸 به عبدالرضا گفتم: تو که تازه عقد کردی کجا می‌خواهی بری؟ عبدالرضا ساکش را بست و گفت: گریه نکن مادر راه رفتنی رو باید رفت. گفتم زن بگیر، گفتم چشم و گرفتم. حالا تو باید به قولی که دادی عمل کنی، خودت گفتم: اول زن بگیر بعد برو جبهه. زبانم بند آمده بود و چیزی نگفتم. کفش‌هایش را پوشید و ساکش را برداشت و از زیر قرآن ردش کردم و گفتم: زود برگرد پسر.

🌸 نگاهم کرد و بعد پرید توی بغلم و گفت: غصه نخور زود برمی‌گردم، درست هجده روز دیگه. هجده روز بعد عبدالرضا را آوردند. او را روی تخت غسل‌خانه دیدم.

چشم‌هایش بسته بود خون از وسط پیشانی تا شقیقه‌اش کشیده شده بود و خون از پشت سرش روی سنگ سفید غسل‌خانه جاری بود. به برادرش علی وصیت کرده بود که بعد از شهادتش لباس سپاه را تنش کنند. خاطره ای به یاد شهید معزز عبدالرضا مجیدی_راوی: مادر گرامی شهید_منبع: کتاب "آواز گندم‌ها"

#دلیل_ترس_دشمن!

🌸 خداوند متعال از قدرت خودش، در دل رزمندگان ابهت گذاشته بود، که دشمن بی‌نهایت از ما می‌ترسید. من در قرارگاه یک موتور ۲۵۰ پرشی داشتم که به من گفتند یک خلبان عراقی را از منطقه به کمپ اسرای عراقی ببرید. من هم بدون آن که دست و پای این خلبان عراقی را ببندم، پشت موتور قرار دادم و ۲۰ کیلومتر تنها در میان نخلستان‌ها او را حمل کردم.

🌸 این خلبان عراقی حداقل سه برابر من جثه داشت و می‌توانست از پشت من را خفه کند اما خداوند چنان رعب و وحشتی در دل آن‌ها گذاشته بود که از ما می‌ترسیدند. جالب‌تر از این که این خلبان هیچ عکس‌العملی از خود نشان نمی‌داد و بدون هیچ عکس‌العملی آن را به کمپ تحویل دادم.

راوی: رزمنده دل‌آور رضا کریم اقدم

#سلاح_ایمان

🌸 در عملیات والفجر ۸ که حدود شش ماه روی آن کار شده بود، تعداد زیادی تانک و هلی کوپتر دشمن را زدیم و این در صورتی بود که آموزش‌های زیادی برای زدن هلی کوپتر ندیده بودیم اما با اخلاص بچه‌ها موقع شلیک طوری موشک به هدف می خورد که دو هلی کوپتر که در یک مسیر بودند سقوط می کرد.

🌸 در آن دوران سیم خاردار نداشتیم و برای این که بفهمیم دشمن به سمت ما می آید قوطی‌های کنسرو را سوراخ می کردیم و با یک نخ به هم می بستیم و ۵۰۰ متری خاکریز نصب می کردیم که اگر دشمن به سمت ما بیاید صدا کند و غافل گیر نشویم.... و اگر رزمنده ما ایمان نداشت در دوران جنگ امدادهای غیبی صورت نمی گرفت...راوی: آزاده و جانباز سرافراز سیدمصطفی میرشجاع

#دعای_یک_غدیری_به_تمام_معنا....

🌸 ظهر عید غدیر عروسی مان بود. گفتم: ناهار بخور. گفت: روزه ام.... گفتم: روز عروسی مان روزه گرفتی؟ گفت: نذر داشتم اگه روز عید غدیر عروسی ام بود، روزه بگیرم. بعد هم گفت: خانوم! تو الآن دعوات مستجابه. من دعا می کنم، تو آمین بگو. دستم رو آوردم بالا. علی این جوری....

🌸 علی این جویری دعا کرد: خدایا! همون طور که روز عید غدیر متولد شدم و عید غدیر هم عروسی کردم، شهادتم رو هم در روز عید غدیر قرار بده. من هم آمین گفتم. بالاخره دعای علی آقا مستجاب شد و در عید غدیر سال ۱۳۶۶ به شهادت رسید
خاطره‌ای به یاد شهید معزز حاج علی کسایی

#دیگر_نیازی_به_آب_نبود.

🌸 در کانکس‌های مقر انرژی اتمی مستقر بودیم. شب غرق خواب بودم. حسن برخورداری؛ فرومانده گروهان برنامه برایمان داشت. بی‌سروصدا بیدارم کرد. با شهید حسن رنجبر و محمد زلفی آمدیم سمت دستشویی‌ها تا آبی به سروصورت مان بزنیم و خوابمان بپرد.

🌸 شبح لاغری با آستین‌ها و پاچه‌های بالاآمده، از دستشویی آمد بیرون. بدون این‌که سرش را بالا بیاورد از کنارمان گذشت. اردستانی بود. با گذاشتن پایم در دستشویی‌ها، خواب از سرم پرید. دیگر نیازی به آب نبود. کف گل‌آلود دستشویی‌ها را برق انداخته بود. ساعت، سه ساعت مانده به اذان صبح بود.

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز حسین علی عرب اردستانی و شهید معزز حسن رنجبر-راوی: رزمنده دلاور حاج حسین یکتا- منبع: کتاب "مربع‌های قرمز"

#سردار_نوزده_ساله!

🌸 شهید حسینعلی عالی، در سن ۱۴ سالگی به جبهه رفت و در عملیات والفجر هشت، کربلای یک و کربلای پنج شرکت کرد. قابلیت‌های او و دقت عملش، فرماندهان را مجبور کرد تا مسئولیت واحد اطلاعات عملیات لشکر ۴۱ ثارالله را به او بسپارند. با آغاز عملیات کربلای ۵، مسئولیت فرماندهی اطلاعات لشکر ۴۱ ثارالله و مسئولیت محور را بر عهده گرفت. در شب عملیات کربلای پنج، درحالی‌که وقت تنگ بود و نیروهای رزمنده باید از میدان‌های مین رد می‌شدند، حسینعلی....

🌸 حسینعلی آخرین نماز را با عشق به شهادت بست و پس از سلام به آسمانیان، بر روی سیم‌های خاردار خوابید تا معبر نیروهای اسلام باز شود که در همین حال تیری به پهلو سردار ۱۹ ساله لشکر ۴۱ ثارالله اصابت کرد و از همین رو سرلشکر قاسم سلیمانی از او در این عملیات به‌عنوان نوجوان شجاع زابلی یاد کرد که راه را برای پیروزی رزمندگان، با قامتش باز کرد. به یاد سردار شهید حسینعلی عالی

#می‌شه_فوتبالیست_شد_و_شهید_شد!

🌸 سید اهل فوتبال حرفه‌ای بود؛ اما کاملاً سیاسی بود. در جوانی، عضو رسمی گروه ابومسلم خراسان بود. در یکی از مسابقات، گروهشان مقام اول را کسب کرد و

قرار شد که از طرف رضا پهلوی ولیعهد شاه، مورد تقدیر قرار بگیرند. روز تقدیر، وقتی پهلوی خواسته بود با او دست دهد، دستانش را پشت سرش قرار داده بود و با او دست نداده بود. موقع انداختن مدال به گردن هم اجازه نداده بود. خودش مدال را گرفته و به گردنش انداخته بود. برخی از بازیکنان هم از او تقلید کرده بودند. روز بعد برخی مجلات ورزشی عکس سید را منتشر کرده بودند. شهید سید محمدتقی رضوی-راوی: خانم سیدآبادی همسر شهید- کتاب "سیرت رضوانی"

#حتی-یک-ترمز!

🌸 یه موتور گازی داشت کارهای توی پایگاه مثل خرید و.... را همیشه با آن انجام می داد. مرتب از طرف بعضی از خلبانها مورد نکوهش قرار می گرفت. می گفتن: علی شأن یک خلبان را رعایت نمی کند.

🌸 ولی او کاری با این کارها نداشت، تا کار بود و پرواز و گردان، ماشین و راننده در اختیارش بود. برای کار شخصی حتی اگر در مسیر حرکت ماشین گردان بود هرگز توقف نمی کرد. می گفت: برمی گردم با همون موتورم می رم، نمی خوام با پول بیت المال حتی یک ترمز برای من زده بشه.

🌸 خاطره ای به یاد سرلشگر خلبان شهید علی اقبالی مقدم

#پس-از-باران....

🌸 شب عملیات محرم، داشتیم خودمان را آماده می‌کردیم که ناگهان باد تند و باران شدیدی گرفت. بچه‌ها خیلی ناراحت شدند. یکی می‌گفت: این باد و باران چه بود، یقین به صلاح عملیات نیست! هرکسی با خودش يك چیزی می‌گفت.

🌸 عملیات شروع شد و پیشروی کردیم. از رودخانه به سختی گذشتیم، زیرا امکانات عبور برای ما آماده نبود. به علت این که روز قبل آب آن تا مچ بچه‌ها بود و آن شب تا سینه بچه‌ها را می‌گرفت، عده‌ای از بچه‌ها را هم آب برد.

🌸 از میدان مین عبور کردیم و موانع را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشتیم و به خط مقدم رسیدیم، دیدیم از نیروی دشمن خبری نیست.

اول فکر کردیم نقشه‌ای در کار است، ولی وقتی داخل سنگرها رفتیم دیدیم نیروهای عراقی خواب هستند. همه آن‌ها را به اسارت گرفتیم.

🌸 در بازجویی از آن‌ها دریافتیم به مدت زیادی آماده باش بوده‌اند. اما همین که باران شروع شد، فکر کرده‌اند ما عملیات نمی‌کنیم. برای همین هم رفته بودند برای استراحت!!

صحنه‌ای - که - عالم - را - منقلب - کرد....

🌸 همسر مهدی در تهران بود. به او زنگ زدیم و گفتیم: مهدی زخمی شده است. او گفت: چرا می‌گویید زخمی شده است. بگویید شهید شده است. او سریع خودش را به سمنان رساند. با هم به طرف مسجد مهدیه که پیکر شهید آن جا بود رفتیم. می‌خواستیم آخرین وداع را با مهدی داشته باشیم. جمعیت زیادی آن جا بود. از آن‌ها خواهش کردیم تا ما را با شهید تنها بگذارند. فقط خانم قدس آن جا بود. به طرف مهدی که خم شدم تا صورت خاکی‌اش را ببوسم، صحنه‌ای را دیدم که عالم را منقلب کرد. بعد....

🌸 بعد دنیایی از آرامش و رضایت به من دست داد. به مهدی گفتم: مهدی جان، تو را به امام حسین(ع) سپردم. بعد از بوسیدن صورت مهدی بلند شدم و ایستادم. دیدم رنگ صورت خانم قدس هم عوض شده است. از او پرسیم: چه شده است؟ گفت: صحنه‌ای دیدم که تا به حال سابقه نداشت. گفتم: چشمان و لب‌های مهدی را می‌گویی؟ گفت: شما هم دیدید؟ گفتم: مگر می‌شود، مادر لبخند و چشمان فرزندش را که باز می‌شود نبیند؟!

خاطره ای به فرمانده شهید محمد مهدی محب‌شاهدین

منبع: سایت نوید شاهد

#خدا_رو_شکر_کردم_که_مادر_شهید_شدم!

🌸 ماه رمضان بود. نامه‌ای از عبدالله رسیده بود. داشتیم می‌خواندیم که در حیات را زدند. همسر و پسرم جلوی در رفتند. من نگران شدم. نتوانستم طاقت بیاورم. جلو رفتم ببینم چه خبر است. دو نفر بودند. یکی با پای مجروح و گچ گرفته و دیگری سالم بود. سلام کردم و پرسیدم: «چیزی شده؟ عبدالله شهید شده؟» یکی از آن‌ها گفت:...

🌸 یکی از آن‌ها گفت: «مادر! از کجا فهمیدی؟ عبدالله متعلق به همه بود.» پرسیدم: «پس جنازه‌اش چی؟» گفت:

«زیر آتشفشان. وقتی منطقه آزاد شد. جنازه‌اش رو می‌آریم عقب.» خدا رو شکر کردم که چون حضرت زینب سلام الله علیها مادر شهید شدم.»


همسایه‌ها وقتی خبر شهادت عبدالله را شنیدند، جمع شدند و تسلیت گفتند. به آن‌ها گفتم: «به ما تسلیت نگیں.»

عبدالله خودش مرگ در راه خدا رو انتخاب کرد و به خواسته‌اش رسید.»


خاطره ای به یاد شهید معزز عبدالله عرب سرهنگی

منبع: سایت نوید شاهد

#من-بیچاره....

يك شب خواب دیدم که در صفی ایستاده‌ام. صف حمام بود. شهید قدیری  جلوتر از شهید عاشور بود و من بعد شهید عاشور. بچه‌ها یکی یکی می‌رفتند حمام. نوبت پرویز که رسید، رفت و بعد از يك ستون دیگر بیرون آمد. شهید عاشور همین کار را کرد. وقتی نوبت به من رسید، گفتند: «آب سرد شده و دیگه نرین داخل.» اصرار کردم که من می‌خواهم بروم. گفتند: «نه سرد شده، مریض می‌شی.» خوابم را برای پرویز تعریف کردم و گفتم: «تو اول شهید می‌شی. بعد هم عاشور شهید می‌شه اما من بیچاره....» خاطره ای به یاد شهیدان معزز پرویز قدیری و عاشور - راوی: رزمنده دلاور اصغر رشمه‌ای

#خانم‌هایی-که-می‌خواستند-جبهه-باشند-بسم‌الله....

آمده بود مرخصی. داشتیم درباره منطقه حرف می‌زدیم. لابلای صحبت گفتم:  «کاش می‌شد من هم همراهت به جبهه بیایم!» حرف دلم را زده بودم. لبخندی زد و پاسخی داد که قانعم کرد. گفت: «هیچ می‌دانی سیاهی چادر تو از سرخی خون من کوبنده‌تر است؟! همین که حجابت را رعایت کنی، مبارزه‌ات را انجام داده‌ای.» خاطره ای به یاد شهید محمدرضا نطافت- کتاب "بوستان حجاب"، صفحه ۵۵



از روستا به مشهد نقل مکان کردیم. دنبال کار می گشت، تا اینکه در یک سبزی فروشی مشغول به کار شد. نتوانست بیشتر از دو ماه در آنجا کار کند. می گفت: با زنهای بی حجاب سر و کار دارد. سبزی فروش هم آب به سبزی ها می زند تا سنگین تر شود. آنجا را ترک کرد و در یک لبنیاتی شروع به کار کرد. اما از آنجا هم راضی نبود. می گفت: جنس خوب و بد را با هم مخلوط می کند تا بالاتر بفروشه. از روز بعد، بیل و کلنگ را دست گرفت و رفت زیر دست معمار کار کرد. عبدالحسین به لقمه حلال خیلی حساس بود

به نقل از همسر شهید
کتاب « خاکهای نرم کوشک »



شهید عبدالحسین



کشکول خاطرات_ ناصر کاوه

#آن-روز....

🌸 من با احمد، هم‌دوره و هم‌پرواز بودم. از سال ۱۳۵۳ در مرکز پیاده شیراز، دوره‌های مقدماتی و عالی را طی می‌کردیم و در همان روزها که در خدمت ایشان بودم، مسائل عقیدتی را رعایت می‌کرد. از نماز و روزه و فلسفه دین، خیلی حرف می‌زدیم. در همان مرکز، گروهان دیگری، متشکل از خانم‌ها، آموزش نظامی می‌دیدند. احمد توصیه می‌کرد به آن‌ها نزدیک نشویم. آن موقع، حجاب خانم‌ها رعایت نمی‌شد و یگان‌ها هم در کنار هم خدمت می‌کردند و آموزش می‌دیدند. احمد به ما می‌گفت: «ممکن است در این دنیا، جواب کار ثوابی را که می‌کنید، عایدتان نشود ولی بالأخره روزی باید جواب کارش را پس بدهید و یا پاداش کار خیرتان را بگیرید. آن روز، جواب دادن خیلی سخت است.»

🌸 خاطره ای به یاد خلبان شهید احمد کشوری

#ذکر-عملی!!

🌸 می‌گفتی: «ذکر ظاهری ارزشی ندارد. ذکر باید عملی باشد.» خدا را به خاطر نعمت‌هایی که به ما داده عملاً شکر کنید. یک شب، بعد از مراسم احیا تا صبح مردم را از امامزاده یحیی تا خانه‌هایشان رساندی. آن قدر این مسیر را رفتی و آمدی تا

خیالت راحت شد که دیگر هیچ کس باقی نمانده است. می گفتم: «این شکر است.

خدا به من ماشین داده؛ این طوری شکرش را به جا می آورم.»

خاطره ای به یاد سردار شهید حسن ترک

#حاج قاسم_هم_از_آن_هایی_ست_که_شفاعت_می_کند

🌸 داماد بزرگ خانواده، جواد روح‌اللهی، که میان دار این ضیافت باشکوه شده، از طرف خانواده شهید از رهبر انقلاب درخواستی می‌کند: حاج آقا یک خواسته هم از شما داریم. می‌خواستیم یک قولی از شما بگیریم که ان شاء الله فردای قیامت همه ما را که این جا هستیم شفاعت کنید. آیت‌الله خامنه‌ای می‌گویند: ما چه کاره ایم که شما را شفاعت کنیم؟ و بعد با اشاره به پدر و مادر شهید می‌گویند: این خانم باید من و شما را شفاعت کند. این آقا و این خانم.... داماد خانواده می‌پرد وسط حرف رهبر انقلاب و می‌گوید: نه حاج آقا! قول بدهید! امشب باید به ما قول بدهید! _قول چه؟ آدم قول چیزی را که ندارد، نمی‌دهد که! داماد پافشاری می‌کند: آقا! ما قول می‌خواهیم!

🌸 رهبر انقلاب با جدیت و قدری تحکم می‌گویند: این را شما گوش کن! این را از من بشنو! اولین کسانی که در این مجموعه ما، به حسب قاعده، حق شفاعت دارند، این شهیدها هستند و امثال این شهیدها. دوم، پدر و مادر شهدا هستند، این آقا و این

خانم؛ و شماها هستید. اگر نوبت شفاعت به آدم‌ها برسد - که در ردیف شما نیستند - آن وقت به کسان زیادی ممکن است برسد؛ که ممکن است ما جزو آن‌ها باشیم، ممکن است نباشیم. ما سعادت‌مان به این است و آرزویمان به این است مشمول شفاعت خوبانی از قبیل: این شهدا و امثال این‌ها باشیم. بعد رهبر انقلاب خم می‌شوند و با نگاهی به حاج قاسم سلیمانی می‌گویند: این آقای حاج قاسم هم از آنهایی است که شفاعت می‌کند ان شاء الله.

🌸 حاج قاسم سلیمانی سر پایین می‌اندازد و با دو دست صورتش را می‌پوشاند. معلوم است اصلاً انتظار چنین تعریفی را از رهبر انقلاب نداشته!

داماد خانواده، خمیر را سریع به تنور داغ می‌چسباند؛ پس ما حتماً از حاج قاسم قول شفاعت می‌گیریم! - بله! از ایشان قول بگیرید، به شرطی که زیر قولشان نزنند! همه می‌خندند، همه به جز سردار سلیمانی که خجالت‌زده سربه زیر انداخته. - چون امکانات ایشان، امکانات قول دادن و شفاعت کردنشان، الان خیلی خوب است. اگر همین را بتوانند نگه بدارند، مثل همین چهل، پنجاه سالی که نگه داشته‌اند؛ خیلی خوب است. داماد خانواده از سردار محبوب القلوب شهرشان می‌گوید: ما سرباز کوچک سردار بوده و هستیم؛ همیشه هم افتخارمان این بوده که در خدمتشان بوده‌ایم.

🌸 رهبر انقلاب از هنر حاج قاسم در حفظ تقوا و روحیه مجاهدت می‌گویند: این هم یک هنری‌ست که ایشان دارند. بعضی‌ها اشتباه می‌کنند؛ خیال می‌کنند وقتی که اوضاع از حالت جنگ و بحرانی خارج شد، و وقت سازندگی شد، و وقت نمی‌دانم پیشرفت و توسعه شد؛ آن وقت دیگر آدم باید خودش را رها کند؛ درحالی‌که نه؛ تقوا را گفته‌اند که از اول تا آخر نگه دارید. زادِ تقوا برای آخرت است.

باید نگاهی دارید تا آخرت بماند. بعضی‌ها خیال می‌کنند که در دوره پیشرفته و سازندگی و توسعه و نمی‌دانم فلان و فلان، دیگر باید آن قید و بندهایی که اول کار داشت را رها کنند. نفهمیدند که هر آنی که عوض می‌شود، تکلیفها عوض می‌شود، نوع مجاهدت عوض می‌شود؛ اما روحیه مجاهدتی که آن روز بوده، آن نباید عوض بشود....

🌸روحیه مجاهدت اگر عوض شد، آدم می‌شود مثل آدم‌هایی که وقتی جنگ بود، در خانه‌هایشان پای تلویزیون نشسته بودند فیلم خارجی تماشا می‌کردند. لحظاتی سکوت می‌شود و جمعیت حاضر به فکر می‌روند. جواد روح‌اللهی [داماد خانواده] می‌گوید: بعد از آن دیدار، حاج قاسم سلیمانی را ندیدم تا چند ماه بعدش که ماه رمضان شد. حاج قاسم هر سال ماه رمضان، یک روز به بچه‌های جبهه و جنگ، افطاری می‌دهد. آن سال وقتی برای افطاری رفتم خانه‌شان، همان جلوی در

از حاجی قول شفاعت خواستم. حاجی کتمان کرد و می‌خواست دست به سرم کند، که گفتم: حاجی! والله اگر قول ندهی، داد میزنم و به همه مهمان‌ها می‌گویم آقا درباره تو چه گفتند؟ حاج قاسم که دید اگر قول ندهد، اوضاع ناجور می‌شود؛ گفت: باشد، قول می‌دهم؛ فقط صدایش را در نیاور!...خاطره ای به یاد سردار دل‌ها، سپهید شهید حاج قاسم سلیمانی و شهید معزز محمدرضا عظیم‌پور

#معلم‌های_بی‌حجاب_با_چادر_به_خانه_رفتند!

🌸 لباس فرم معلم‌های زن، کت‌های بلند با شلوار بود. زنگ‌های تفریح کت‌هاشون را در می‌آوردند و با بلوز آستین کوتاه وسط حیاط والیبال [بازی] می‌کردند. مهدی کلاس چهارم بود. با دیدن این صحنه خیلی ناراحت شد. گفت: چرا باید این‌قدر راحت مسائل اسلام را زیر پا بگذارند. می‌خوام ادبشان کنم.... جواد دوید جلو و گفت: می‌خوای چی کار کنی نکنه دردرس بشه! خندید و گفت: نه، فقط می‌خوام مجبورشون کنم با چادر برند خونه....مهدی چادرهای نمازخانه را برداشت؛ رفت بالای پشت‌بام. آهسته پرید توی حیاط. کت‌های معلم‌ها را بدون این‌که متوجه شوند برداشت و جای آن‌ها چادر گذاشت.... بعضی معلم‌ها که نمی‌توانستند با این وضع جلوی روستائیان از مدرسه بیرون روند مجبور شدند چادرها را سرکنند و به خانه روند...خاطره ای به یاد شهید معزز مهدی کازرونی

#به_امام_زمان_قسم_تا_به_امروز_يك_نگاه_حرام_نکرده‌ام!!

🌸 شبی که آقا سعید در بامداد آن، شهید شدند دسته‌ی ما عملیات داشت. یکی دو ساعت به غروب مانده بود....

سعید به من گفت: «تو الان در سنی قرار داری که در معرض نگاه حرام هستی. چشمانت را پاك نگهدارو از گناه دوری کن.» گفتم: «آقا سعید روزگار طوری نیست که بشود تقوا را آن‌طور که شما می‌گویید نگه داشت. صبح که از منزل بیرون می‌آییم کسانی را می‌بینیم که حجابشان را درست رعایت نمی‌کنند.»

🌸 آقا سعید همان‌طور که سرش را با حوله خشك می‌کرد، پرسید:

«سن شما بیشتر است یا من؟» گفتم: شما. حوله را از روی صورتش کنار زد و گفت: «به وجود مقدس امام زمان (عج الله تعالی فرجه الشریف) تا به امروز يك نگاه حرام نکرده‌ام.» این قسم بزرگترین قسم سعید بود و چنان این حرف را محکم زد که اشك در چشمانم حلقه بست....

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز سید محمدسعید جعفری

راوی: سید شجاع‌الدین جعفری برادر گرامی شهید

فندق الروح

السلامة
العامة
يحيى



مصطفی باغبان

در عملیات والفجر ۸ در فاو ترکش راکت هیلکوپتر به زمین برخورد کرد و به قاعده يك ساتور به صورت من خورد و صورتم از هم پاشید. پس از آن درگیری به وجود آمد و زمانی که روی برانکارد قرار گرفتم، خمپاره شصت کنارم خورد روی زمین و روده‌هایم بیرون ریخت. پس از آن من را دمر خواباندند تا خون در گلویم گیر نکند که خفه شوم، در همان حال دنده و کتف من آسیب دید. با بدن تکه تکه من را سوار آمبولانس کردند اما به آمبولانس هم خمپاره خورد و بدنم سوخت. ماجرا در همین جا پایان نیافت و قرار شد ما را با قایق به عقب ببرند که بد شانس به قایق ما هم خمپاره خورد و واژگون شد و... جنازه ام را وارد سردخانه کردند و پس از مدتی متوجه شدند که زنده هستم. تا حالا پانزده عمل جراحی بر روی بدن من انجام شده که تا حدودی چشم نابینایم، بینا شد و بویایی و شنوایی ام به طور ضعیف برگشته است. سمت راست صورتم، لثه و دندان ندارم و به همین خاطر فك و صورتم بسیار برایم، دردآور شده است به طوری که دندان‌هایم خود به خود می شکنند و... الان نزدیک چهل سال است که روی ویلچر می نشینم و از آرمانهای امام، رهبری و شهدا دفاع می کنم...

کتاب «ج» مثل جانباز، ناصر کاوه

کتابخانه زندگی جانباز ۷۰ درصد، مصطفی باغبان
ناصر کاوه

#نگاه_خدا

چند خانم رفتند جلو سؤال‌شان را بپرسند، در تمام مدت سرش بالا نیامد.... نگاهش هم به زمین دوخته بود.... خانم‌ها که رفتند، رفتم جلو گفتم: تو انقدر سرت پایین، نگاهم نمی‌ندازی به طرف که داره حرف می‌زنه باهات، اینا فکر نکنن تو خشک و متعصبی و اثر حرفات کم شه.... گفتم: من نگاه نمی‌کنم تا خدا مرا نگاه کند!!!!
خاطره ای به یاد شهید معزز عبدالحمید دیالمه

#دستخطی_که_من_امضا_کردم!

می‌خواستم گواهینامه رانندگی بگیرم. به همین دلیل در یک آموزشگاه ثبت نام کردم، پس از مدتی مربی‌ام گفت: راستی یک آقای هم فامیلی شما این جا هنرجو است. پرسید: با هم فامیل هستین؟ چون آقا مهدی را ندیده بودم، گفتم: والا خبر ندارم. بعد از مدتی همدیگر را اتفاقی دیدیم و شناختیم. فکر می‌کنم یک هفته بعد از اولین دیدار ما بود که با خانواده‌اش صحبت کرد بیایند خواستگاری.

آن موقع تازه از سربازی برگشته بود و حدود ۲۰ سالش بود. هنوز کاری هم پیدا نکرده بود اما اصرار داشت ازدواج کند. یادمه در مراسم خواستگاری پدرم از او پرسید: درآمدتان از کجاست؟ این درحالی بود که پدرش هم به او گفته بود من

نمی‌توانم کمکی در مخارج زندگی بهت بکنم. اما آقا مهدی ایستاد و گفت: من روی پای خودم هستم و از هر کجا که باشد نانم را درخواهم آورد. وقتی می‌دیدم چطور با خانواده‌ام در مورد ازدواج صحبت می‌کند، حالت مردانه‌اش خیلی به دلم نشست. زمانی هم که قرار شد با هم صحبت کنیم گفت: حجاب شما از هر چیزی برایم مهم‌تر است، دوست ندارم کسی صدای ما را بشنود. قبول کردم و از او خواستم اجازه دهد تحصیلاتم را ادامه دهم که مهدی هم قبول کرد.

🌸 سال ۸۵ که رفتیم عقد کنیم یک دستخطی نوشت و خواست آن را امضا کنم. داخل کاغذ نوشته بود؛ دلم نمی‌خواهد یک تار موی شما را نامحرمی ببیند. من هم امضا کردم. مادرم از این موضوع ناراحت شد و گفت: این پسر خیلی سختگیر است. اما من ناراحت نشدم، چون فهمیدم می‌خواهد زندگی کند. و واقعاً هم زندگی با او به من مزه می‌داد. خاطره ای از شهید مدافع حرم مهدی قاضی خانی

#دلیل_کینه_منافقین_از_زینب....

🌸 زینب اولین نفر از خانواده‌اش بود که با حجاب شد. اولین نفر بود که چادر رو انتخاب کرد. و همین چادرش باعث کینه‌ی دشمن شد. منافقین توپه کوچه بعد از نماز مغرب و عشاء آن قدر گریه روسریش رو کشیدند تا به شهادت رسید. درحالی‌که فقط ۱۴ سال سن داشت. 🌸 خاطره ای به یاد شهیده معزز زینب کمایی

#ترکشی_که_قسمت_من_شد....

🌸 پس از پارک کردن خودروی مهمات برادر قنبریان پیاده شد، من و محمود اکبری هم آر.پی.جی و کلاش گرفتیم و خودمان را به نیروهای آخرین گروهان از گردان کربلا که فرمانده‌اش اخوی عرب بود رساندیم. فرمانده دسته‌ی عقب شهید حسن قربانی از هم محله‌ای‌هایمان در شبدری بود. ما به گروهان پیوستیم تا هم در عملیات شرکت کنیم و هم به محض رسیدن بیک از هر گروهان به آن‌ها مهمات برسانیم. عملیات شروع شد و باران کاتیوشا بر سر ما می‌بارید که یکی از گلوله‌ها به ماشین تدارکات اصابت کرد و آتش گرفت و این آتش گرا شد برای دشمن. شاید پنجمین کاتیوشا بود که درست پشت سر من فرود آمد، فقط حس کردم ارتفاع زیادی بالا رفته و دوباره با زمین برخورد کردم. ولی....

🌸 ولی نمی‌توانستم حرکت کنم، محمود را که چند متری جلوتر بود صدا زدم. محمود سینه‌خیز خودش را رساند همان لحظه کاتیوشای دیگری نزدیک ما فرود آمد، اشهدم را خواندم و با آمدن محمود به او گفتم: محمود این سنگ رو از روی کمرم بردار، زخمی شدم باید سینه‌خیز برم پایین. محمود که با تعجب به من خیره شده بود گفت: سنگ نیست، پاهاته. منظورش را نمی‌فهمیدم هنوز درد نداشتم اما محمود می‌گفت پاهایم از کمر به داخل برگشته‌اند. پرسید: محمد چه کار کنم؟ و

پاهایم را به حالت اول برگرداند که ناگهان خون فواره زد. محمود گفت: محمد خیلی داغونه. گفتم: بیا چفیه من رو بزن جای ترکش. محمود چفیه ام را برداشت و لوله کرده داخل سوراخی که روی کمرم ایجاد شده بود برد.

🌸 بعد با تعجب گفتم: محمد داره می‌ره توی کمرت. و بلافاصله چفیه خودش را هم باز کرد و داخل زخم گذاشت همان زمان برادر قنبریان رسید اما من دیگر از هوش رفتم شاید به خاطر خونریزی زیاد. فقط یادم هست وقتی می‌خواستند بدنم را داخل خودرو بگذارند. یکی از بچه‌ها می‌گفت: بگو یا مهدی (عج) اسم ائمه (ع) رو صدا بزن. و من حدس زدم وضعیت ظاهری ام خیلی وخیم به نظر می‌رسد.

دیگر چیزی نشنیدم تا وقتی در بیمارستان صحرایی چشم باز کردم و اخوی عرب را بالای سرم دیدم. او از زخمی شدن خودش و مجید آهنی گفت و تعریف کرد دسته‌ی حسن قربانی قیچی شد و ساعت حدود پنج و نیم صبح از لشکر فرمان عقب نشینی به گردان رسید.

🌸 کم‌کم که حالم بهتر شد و قادر به تشخیص محیط اطراف بودم شنیدم من را به یک بیمارستان صحرایی بردند و به خاطر وضعیت نامطلوب جراحات، روی برانکارد کنار راهرو گذاشتند. درحین عملیات مجروحین زیادی از خط به عقب منتقل می‌شدند و پزشکان و پرستارها وقت‌شان را صرف افرادی مثل من نمی‌کردند تا

این‌که اخوی عرب را هم به همان بیمارستان می‌آورند و او با دیدن من و خون‌های خشک شده روی چفیه، نبض و وضعیت تنفسم را چک کرده با اصرار پزشکی را بالای سرم می‌آورد. پزشک می‌گوید: رفته. (تمام کرده). اخوی عرب قبول نمی‌کند و می‌گوید: دکتر این چشم به راه داره، هنوز بچه‌اش رو ندیده، بچه برادر شهیدش منتظرشه. خلاصه....

🌸.... خلاصه با اصرار و پیگیری اخوی عرب به دستم سرم وصل کردند و داخل یکی از اتاق‌ها بستری شدم. چند روز بعد وقتی کلی ترکش از بدنم خارج کردند با هواپیمای C-۱۳۰ به همراه تعداد دیگری مجروح به سنندج منتقل شدم.

البته هیچ‌کدام از این اتفاقات را به خاطر ندارم به جز چند لحظه‌ی کوتاه که هنگام انتقال از بیمارستان به فرودگاه داخل هلی‌کوپتر به هوش آمدم ولی توان صحبت یا حرکت نداشتم. بالأخره پس از عمل جراحی که پروفیسور سمیعی در بیمارستان شهید نمازی شیراز روی کمرم انجام داد به هوش آمدم و شنیدم صدایی گفت: به هوش آمد. وقتی توانستم صحبت کنم از پرستار پرسیدم: من چرا اینجام؟ من که سالم خوبه، فقط یه ترکش خوردم.

🌸 پرستار در جواب گفت: برادر شما چند روزی هست که بی‌هوشی. نگران رفقاییم بودم و نگران اخوی عرب. صدا زدم: مسئول این جا کیه؟ کمی بعد یکی از بچه‌های

تعاون سپاه شیراز برای ثبت مشخصاتم به اتاق آمد. می‌خواستم بلند شوم ولی انگار وزنه سنگینی روی پاهایم بود. پرسیدم: چه اتفاقی برای من افتاده؟ و پاسخ شنیدم: پاراپولوتیک شده‌اید. این لغت را تا به آن روز نشنیده بودم و معنایش را هم نمی‌دانستم. از برادر سپاهی خواستم اگر ممکن است یک تلفن بیاورد تا با منزل تماس بگیرم. او تلفن را آورد و خودش برایم شماره گرفت. همسرم گوشی را برداشت. سلام کردم خانمم با آن‌که تازه به هوش آمده بودم و نمی‌توانستم خوب صحبت کنم، بلافاصله صدایم را شناخت و گفت:....

🌸 و گفت: الو الو محمد جان تویی؟ جواب دادم: خودم هستم. پرسید: حالت چگونه؟ از کجا زنگ می‌زنی؟ گفتم: اشتباهی من رو آوردند شیراز. دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و زد زیر گریه. آن روز تازه متوجه شدم بعد از عملیات و با انتقال پیکر شهید علی اصغری حیایی وقتی خبری از من به خانواده‌ام نرسید، همه فکر کردند من هم شهید شده‌ام. چند لحظه‌ای گوشی را نگه داشتم و از برادر پاسدار پرسیدم: تا کی باید این‌جا بمونم؟

او گفت: طبق پرونده‌تون فعلاً باید بمونین. این سؤال را پرسیدم تا ببینم کی می‌توانم به شاهرود برگردم و با جوابی که شنیدم از همسرم خواستم خبر مجروح شدنم را به بقیه برساند و آن‌ها را از نگرانی بیرون بیاورد.

🌸 وقتی دکتر برای ویزیت به اتاق آمد از او راجع به وضعیت خودم پرسیدم دکتر گفت: پاراپولوژیک. پرسیدم: یعنی چی؟ و او جواب داد: یعنی قطع نخاع. از دکتر پرسیدم: دیگه نمی‌تونم راه برم؟ گفت: اگر خدا بخواد می‌تونید. آن روز تا چند ساعت گذشته را مرور می‌کردم، خاطرات مسابقات دو میدانی، عملیات روی کوه و رفتن به سنگر برادرم محمود از مقابل چشمانم می‌گذشتند اما مهم‌ترین نگرانی‌ام این بود که: با این وضعیت باز هم می‌توانم به جبهه برگردم؟!

راوی: جانباز سرافراز قطع نخاع محمد یحیایی - منبع: کتاب "دیدار با آفتاب"

#همه_سید_اصغر_باشیم!!

🌸 بیشتر وقت‌ها من و سید اصغر، برای گشت امر به معروف و نهی از منکر می‌رفتیم. در کارش حساس و دقیق بود. یک‌بار با هم، با ماشین در شهر دور می‌زدیم. حرف می‌زدیم و می‌خندیدیم. ناگهان سید اصغر با ناراحتی به راننده گفت: «بایست!»... پرسیدم: «چیزی شده؟» گفت: «آن طرف رو نگاه کن، عده‌ای برای دفاع از ناموس و کشورشون توی جبهه می‌جنگن و شهید می‌شن، یک عده هم با بی‌حجابی به خون شهیدان، بی‌احترامی می‌کنن. می‌خوام برم تذکر بدم!»

خاطره ای از سید علی اصغر جوادی آملی - راوی: رزمنده محمد حسن حمزه

#همه‌شون_فدای_امام!

🌸 دستم را زیر سرش گذاشتم. به بدنش نگاهی انداختم. به نظرم سالم بود. چشم به صورت ذبیح‌الله دوختم. بعد دولا شدم و او را بوسیدم. آمدم بیرون. داداش گفت: «عجب طاقتی داشتی! خیال می‌کردم جنازه پسر تو بیینی از حال می‌ری.» گفتم: «این رفتن تا راه کربلا رو باز کن. این رو می‌خواستن.»

🌸 یکی از خانم‌ها با طعنه ازم پرسید: «حالا که پسر شهید شده، بازم خمینی رو می‌خوای؟» چشم دواندم بین جمعیت. لب‌گزیدن چند نفر و اشاره‌های چشم و ابروی یک تعداد دیگر را دیدم. بهش جواب دادم: «چهار تا بچه دیگه هم دارم، همه‌شون فدای امام! همین الان برن جبهه و شهید بشن، من ناراحت نمی‌شم.»

شهید ذبیح‌الله جوادی‌پور-راوی: مادر گرامی شهید-منبع: سایت نوید شاهد

#دفتر_کسر_از_حقوق_داشته_باشیم!!

🌸 از دور ما را دید. دستی بلند کرد و به طرف‌مان آمد. با محمدعلی کار داشتم و تنها جایی که می‌توانستم او را پیدا کنم، محل کارش بود. سلام کرد. دفترچه‌ای از جیبش درآورد و چیزی را یادداشت کرد. گفتم: «داداش! چرا هر وقت ما می‌آیم سپاه تا چند دقیقه تو رو ببینیم، این دفترچه رو درمیاری؟» خندید و گفت: «وقتی تو، مادر

یا داداش میاین، ساعت‌ها رو یادداشت می‌کنم. آخرش همه رو جمع می‌کنم. یکی دو روز می‌شه، حقوق اون رو می‌ریزم به صندوق سپاه.»

شهید محمدعلی مشهد-راوی: خواهرگرامی شهید-منبع: سایت نوید شاهد

#انگار-پسر-زنده-شده!

🌸 یک روز شهید ناصر کاظمی که قبلاً فرماندار و فرمانده سپاه پاوه بود و بعد فرمانده سپاه استان شد، به من گفت: جوجه! می‌آیی تا یک جایی برویم؟ ایشان خیلی تنومند و ورزشکار بود و به من که یک نوجوان شانزده - هفده ساله بودم، می‌گفت جوجه! گفتم: بله! گفت: فلان محله را بلدی؟ گفتم: بله مثل کف دستم، آن‌جا چه کار دارید؟ گفت: خانه فلانی را می‌خواهم. گفتم: اتفاقاً می‌شناسمش، پسرشان کومله بود و دیروز در درگیری با بچه‌های ما کشته شد. گفت: خب، اتفاقاً به همین خاطر می‌خواهم بروم خانه‌شان. گفتم: آقا، این‌ها وقتی بفهمند شما کی هستی....گفت: تو کار نداشته باش، بیا راه را نشان بده! راهی شدیم و به خانه آن‌ها رسیدیم. در را زدیم و وارد خانه شدیم. پرسیدند: شما کی هستید؟ شهید کاظمی گفت: من ناصری هستم، فرمانده سپاه و برای عرض تسلیت خدمت رسیدم. آن‌ها تعجب کردند و عصبانی شدند. مرد خانه گفت: پسر ما را می‌کشی و می‌آیی تسلیت بدهی؟ شهید ناصری جواب داد: شما می‌دانید که پسر شما خطا کرده و گول

ضدانقلاب را خورده بود. من برایش طلب آمرزش می‌کنم. فکر نکنم رسم‌تان این باشد مهمانی که برای تسلیت آمده را بیرون کنید؟!


🌸 بالأخره نشستیم و شهید کاظمی فاتحه‌ای خواند و بعد شروع کرد به صحبت کردن از انقلاب و این‌که جوان‌ها فریب کومله‌ها را می‌خورند و جنایات کومله‌ها را توضیح داد. مهربان و ساده و با تواضع صحبت می‌کرد. پا شدیم بیرون بیاییم، مادر آن پسر به زبان کردی گفت: عزیزم! بنشین تا برایت چایی بیاورم. انگار پسرم زنده شده، بیا بشین عزیزم! برگشتیم و مدتی صمیمانه حرف زدیم. پذیرفته بودند که پسرشان گول خورده و اشتباه کرده است... خاطره ای به یاد فرمانده شهید ناصر کاظمی - راوی: جانباز سرافراز محمد الله مرادی

#تا_زنده_ام_آن_لحظه_را_فراموش_نخواهم_کرد.

🌸 نه ماه بود که در جبهه بود و اصلاً خبر نداشتیم که در کدام میدان مشغول جهاد است. فقط نامه می‌فرستاد. در آن مدت خداوند به ما لطف کرده بود و قرار بود فرزند دیگری به جمع خانواده‌مان اضافه شود و حسین از این موضوع خبر نداشت. حاج یحیی به بچه‌ها سفارش کرده بود، اگر داداش حسین تماس گرفت بگویید که مادر از دنیا رفته است. فرزند آخرمان به دنیا آمد اما هنوز از حسین خبری نبود. تا این‌که یک روز زنگ تلفن به صدا درآمد. کسی غیر از حسین نبود و بچه‌ها همان حرفی

را زدند که پدر گفته بود. چند روز بعد حسین با دوستش آقای عاقلی به مرخصی آمدند. ظهر بود و حاج یحیی برای کار می‌خواست از خانه خارج شود که حسین سراسیمه وارد خانه شد. حتی بندهای پوتینش را باز نکرد. من را در آغوش گرفت. می‌بوسید و می‌بویید و گریه می‌کرد و می‌گفت: «مادر جان! می‌دانی چه بلایی به سرم آمد بعد از شنیدن این حرف؟» پس از این ماجرا حسین ده روز خوب را با خاطراتش برایم به یادگار گذاشت. نام برادر کوچکش را ابوالفضل نهاد. ده روز در کنار من و پدر و دیگر اعضای خانواده روزهای به یادماندنی را ثبت کرد. گویی می‌دانست که دیدار آخرمان است. با تمام وجود نگاهم می‌کرد و محبتش را نثارم می‌نمود. او رفت و ۲۰ روز بعد سربلندتر از همیشه به آغوشم بازگشت. این بار من عاشقانه او را در آغوش می‌گرفتم و می‌بوسیدم.

معراج شهدای سپاه، سالنی است که دلت می‌خواهد بروی بنشینی و ساعتها بدون بهانه، بی‌صدا، بدون روضه‌گریه کنی و حرف بزنی! حالا نوبت من شده بود. باید می‌رفتم و حسین خودم را می‌دیدم. غسلش داده بودند و کفن کرده بودند. وارد سالن که شدم دو شهید آن جا بودند و یک پاسدار.

گفتم:  «پسرم! می‌خوام با حسینم تنها باشم و دردودل کنم!» گفت: «نه مادر جان! شما حالت بد می‌شه! نمی‌تونم تنهاتون بگذارم!» گفتم: «نه! قول

می‌دم.)» قبول کرد. اسم شهید دیگر را پرسیدم گفت: «شهید عاقلی.» صدای گریه‌ام بلند شد. آن پاسدار گفت:

«مادر جان! مگه شما قول نداده بودی؟» گفتم:

«من برای شهید عاقلی گریه می‌کنم که دوست صمیمی حسین بود و با هم رفتند.» نزدیک تر رفتم. کنار حسین قرار گرفتم. بی‌قرارتر شدم.

انگار حسین نیز بلند شد. گفتم:

«حسین جان! گفתי آمدی می‌ریم مشهد! قول داده بودی!» چند بار پشت هم صدایش زدم. ناگهان حسین چشم‌هایش را باز کرد و دوباره بست و آن لحظه تمام وجودم آرامش شده بود و تا زنده‌ام آن لحظه را فراموش نخواهم کرد.

یاد شهید حسین پریمی - منبع: کتاب "فرهنگ‌نامه شهدای استان سمنان"

#تابلوی_کالای_وطنی_باشیم!

پانزده سالش بود که برادرم از آلمان یک دست لباس مارک دار برایش فرستاد. یک بار هم نپوشید! گفتم: چرا؟ بی‌درنگ جواب داد: من تابلوی استعمار نمی‌شوم.

خاطره ای به یاد شهید معزز علی اکبر رکاب ساز



شهادت شهید ناصر کاوه

یک روز داشت می آمد خانه مان. زنگ زد که : «بیا ساختمان قلعه مرغی ، باهات کاردارم.» فکرکردم با کسی درگیر شده. پریدم پشت موتور و خودم را رساندم. دیدم آنجا یک زن و بچه نشسته اند کنار خیابان. فقر از سر و رویشان می بارید. گفت : «جیبت رو خالی کن ببینم.» با هم ندار بودیم. دست کردم توی جیبم و هر چه پول داشتم دادم. خودش هم هرچه داشت ، داده بود. اولین بار نبود. هر فقیری می دید کمک می کرد. فکر این هم نبود که شاید دروغ بگویند.

به نقل از همکار شهید
برگرفته از کتاب «بادیگارد»

کشکول خاطرات _ ناصر کاوه

#خواب_مادرم....

🌸 صبح دیدم مادرم گریه می‌کند و می‌گوید: شکمش پاره شده و بردنش اسلام‌آباد. مارش حمله پخش شد؛ عملیات والفجر مقدماتی بود. بعد از دو روز بچه‌ها آمدند و اطلاع دادند که ایشان مجروح است. کم‌کم متوجه شدیم که او شهید شده و معلوم نیست جنازه‌اش را کجا برده‌اند. همه‌جا را گشتیم؛ اهواز، تهران، تبریز و مشهد، ولی هیچ اثری از او نبود. ۳ ماه گذشت. یک روز دیدیم نامه‌ای را به خانه ما آورده‌اند. در نامه نوشته شده بود: «چند نفر از اعضای خانواده برای شناسایی جنازه شهید آماده باشن تا در روز تعیین شده حرکت کنیم.

🌸 روزی که قرار بود برویم، مینی‌بوس سپاه آمد. من با پدر و مادرم سوار شدیم و به پزشکی قانونی تهران رفتیم. پدرم وارد اولین اتاق شد و چیزی پیدا نکرد. در اتاق دوم وارد شد و بعد از دیدن چند جنازه اشاره کرد. من و مادرم به طرف او رفتیم. مادرم زودتر از من بالای سرش قرار گرفت و شروع کرد به گریه کردن. پدرم اشاره کرد که خارج شود. او کج شد تا او را بیوسد. یک‌باره دید روی صورتش پراز عرق است. فریاد زد: «پسرمن زنده است!» پدرم به او تفهیم کرد که ایرج شهید شده. جنازه‌اش به ایوانکی منتقل شد. وقتی برای غسل، جنازه را باز کردیم، دیدیم از ناحیه شکم مجروح شده. خوابی که مادرم در هنگام عملیات دیده بود، تعبیر شد.

به یاد شهید ایرج عرب سرهنگی- منبع: کتاب "فرهنگ نامه شهدای استان سمنان"

#اگر- بمیرم- هم- بر نمی‌گردم!!

🌸 سال ۱۳۶۲ که دانش‌آموز سال دوم راهنمایی بودم همراه چند تن از دوستانم که از جمله آن‌ها هم کلاسیم شهید رجبعلی کاظمی و ناشی بود به جبهه می‌رفتیم و شرایط سنی و جسمانی ما مناسب جبهه جنگ با آن همه سختی‌ها و خطر آتش نبود. اما، ما از حضرت علی اکبر حسین (ع) و قاسم ابن الحسن (ع) الگو گرفته بودیم و جان ناقابل خود را برای دفاع از اسلام در طَبَقِ اخلاص قرار داده بودیم. وقتی با دوستانمان از پادگان ۲۱ حمزه تهران حاضر شدیم برای سازماندهی در میدان صبحگاه بزرگ پادگان تجمع کردیم. همه نیروها در گردان‌ها و گروهان‌ها سازماندهی شدند و حدوداً ۲۰ الی ۳۰ نفر به دلیل کوچک بودن بیش از حد جدا کردند از جمله این افراد من، ایرج آموخت (شهید)، حکمت روستاپیشه (آزاده)، بهمن بیگزاده (جاویدالثر) و تعدادی دیگر که از نیروهای قزوین بودند.

🌸 هر چه گریه کردیم نشد، التماس کردیم نشد، فرمانده بسیار سخت‌گیر بود. می‌گفت: جبهه جای بچه‌ها نیست، میدان جنگ و نبرد است و خیلی خیلی سخت است، باید رزمندگان دارای شجاعت و قدر قامت مورد قبول باشند و ما هم گوشمان به این حرفا بدهکار نبود. تا این که فرمانده خوش‌روی سختگیر، ما را به زور سوار بر

مینی بوس کردند تا به خانه هایمان برگردانند. داخل ماشین گریه می کردیم. مینی بوس هر لحظه به درپادگان نزدیک تر می شد. من در صندلی آخر نشسته بودم و با چشمان اشک آلود به رزمندگان در پادگان نگاه می کردم و غبطه می خوردم. شهید رجبعلی من را صدا زد و گفت: عباس من یک نقشه دارم اگر آن را عملی کنیم می توانیم نظر فرمانده را عوض کنیم و به جمع دیگر برادران بسیجی بپیوندیم. من قبول کردم، گفتم: نقشه چیست؟ گفت: نپرس فقط من هر کاری که کردم تو هم انجام بده. گفتم: باشه. هر چه باشد قبول می کنم. چند لحظه بعد در کمال ناباوری دیدم که رجب از شیشه ماشین در حال حرکت خود را به بیرون پرتاب نمود و به زمین خورد. من که با دیدن این لحظه شگفت زده شده بودم، بی اختیار فریاد زدم: آقای راننده، آقای راننده، نگهدار، نگهداری یکی از بچه ها افتاد بیرون، راننده محکم ترمز کرد، پیاده شدیم و به سرعت به سمت رجبعلی دویدیم.

لحظه ای که رجبعلی بیرون پرید او را دیدم که به زمین خورد، مثل یک تکاور چند بار غلت خورد و به درون جدول کنار خیابان افتاد. وقتی پایین آمدیم رجبعلی را ندیدیم اما صدایش را شنیدم که می گفت: به فرمانده بگویید من اگر بمیرم هم بر نمی گردم، من آمده ام تا از اسلام دفاع کنم، من آمده ام به ندای حسین زمان، امام خمینی (س) لبیک بگویم و من تحت هیچ شرایطی بر نمی گردم.

این صدا از جایی نمی‌آمد، مگر از داخل جدول و زیر پلی که روی جدول بود. او بر اثر غلط خوردن به زیر پل رفته بود. رجبعلی را درآوردیم. چیزش نشده بود. اما ما ترسیده بودیم و بیشتر از همه راننده مینی‌بوس که فریاد می‌زد: من این‌ها را نمی‌برم اینا خودشان را می‌کشاند، من گرفتار می‌شم و ماشینو خاموش کرد و رفت. این طوری شد که خبر به فرمانده رسید.

فرمانده با دیدن و شنیدن این شهادت و بی‌باکی شهید رجبعلی کاظمی اشک شوق در چشمانش جمع شد. رجبعلی را بوسید و گفت: همه برادرانو بفرستید گروهان ۲ تا یک شیر رزمنده شوند. خاطره ای از شهید معزز رجبعلی کاظمی و ناشی - راوی: رزمنده دلاور عباس علی صدیق اعلمی - منبع: کتاب "خاکریز"

#فرمانده - این طوری - بود....

توی ماشین داشت اسلحه خالی می‌کرد، با دو - سه تا بسیجی دیگه. از عرق روی لباس‌هایش می‌شد فهمید، چقدر کار کرده.... کارش که تموم شد از کنارمان داشت می‌رفت. به رفیقم گفت: چطوری مش علی؟ به علی گفتم: کی بود این؟ گفت: مهدی باکری جانشین فرمانده. گفتم: پس چرا داره بار ماشین رو خالی می‌کنه؟! گفت: یواش یواش اخلاقیش میاد دست....

خاطره ای به یاد فرمانده جاوید الاثر شهید مهندس مهدی باکری

#دستی_که_بر_سینه_بود!

🌸 وقتی برادرم شهید شد، خیلی ناراحت بودم؛ اما مادر گفت: یادت نیست چقدر سفارش کرد بعد از من گریه نکنید و هرگز به خاطر شهادتم لباس سیاه نپوشید. با خودم عهد کردم گریه نکنم، با آرامش کامل در تابوت را کنار زدم تا برای آخرین بار قامت رعنا و صورت زیبا و همیشه خندان داداش را ببینم، اصلاً باورم نشد که او برادرم است. دندان‌ها، لب‌ها و صورتش سوخته بود و پهلویش شکافته شده، تنها چیزی که مرا آرام کرد دست راستش بود که بر سینه‌اش قرار داشت. به یاد آن جمله‌اش افتادم: هر وقت دیدید دست راستم روی سینه‌ام است بدانید خواستم به امام زمان (عج) سلام دهم...راوی: خانم ام کلثوم صالحی

#زیارتی_که_به_اسارتش_می‌ارزید!!

🌸 پس از آن‌که در تاریخ ۲۷ تیرماه ۱۳۶۷ اولین بند قرارداد ۵۹۸ (آتش بست) اجرا گردید، رژیم عراق تصمیم گرفت تمامی اسرای جنگ تحمیلی را به زیارت حرم ابا عبدالله ببرد. این درحالی بود که هنوز اولین بند و سومین بند قطعنامه که عقب‌نشینی به مرزها و آزادسازی اسرا بود اجرا نشده بود. اسرا را اردوگاه به اردوگاه برای زیارت به کربلا می‌بردند. اردوگاه ما در استان الانبار بود. گروه هشتم یا نهم بودیم که به زیارت می‌رفتیم و یک روز قبلش به ما اعلام کردند که فردا برای رفتن

آماده باشید. بعضی خوشحال بودند و بعضی هم ناراحت، چون دلشان می‌خواست با رزمندگان به کربلا می‌آمدند. صبح آن روز ساعت ۴ صبح سوار اتوبوس‌ها شدیم. در مسیر حرکت، بچه‌ها حالی داشتند و از شوق گریه می‌کردند، ذکر می‌گفتند و.... نزدیک ظهر به کربلا رسیدیم. قبل از این‌که وارد حرم شویم یک ملای عراقی زیارتنامه خواند و بعد از آن برای پدر و مادر بچه‌ها دعا کرد و در آخر هم دعا به جان صدام کرد. در این زمان بچه‌ها همه با هم با صدای بلند دعای خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار را خواندند. ملای عراقی سعی می‌کرد هرطوری شده بچه‌ها را ساکت کند و به زبان عربی می‌گفت: اُسکت، یعنی ساکت.... اما بچه‌ها کار خود را می‌کردند. دیگر طاقت نداشتیم، با وجود این‌که چندین گروه قبلاً آمده بودند و ضریح آقا را تمیز کرده بودند و گرد و خاک‌ها را برای تبرک برده بودند اما هنوز بالای ضریح تمیز نبود.

🌸 همراه بچه‌ها با پارچه‌هایی که برای تبرک آورده بودیم ضریح را تمیز کردیم و زیارت کردیم. آن‌جا حال خود را نمی‌دانستم، سال‌ها جنگ و اسارت ما برای درآغوش کشیدن ضریح شش گوشه سرور و سالار شهیدان بود و اکنون به آرزوی خود رسیده بودم. پس از خارج شدن از صحن و سرای اباعبدالله(ع) به زیارت حضرت ابوالفضل العباس(ع) و چند تن از یاران امام(ع) رفتیم که حدود ۵۰۰ متر فاصله داشت. زیارت

بچه‌ها واقعاً دیدنی بود. شوق و ذوق زیارت حرم مولایشان تمام خستگی دوران اسارت را از بچه‌ها گرفته بود. بعد از زیارت ما را سوار اتوبوس‌ها کردند و به اردوگاه برگرداندند....راوی: آزاده محمدمهدی

#سنگر_بلوطی!

🌸 شب ساعت ۸ به سنگر مراجعه نمود و گفت: پسر دایی قرار است امشب عملیاتی بشود و من آرزو دارم تپه مهم و استراتژیک ماهوت و ژائیله از دست عراقی‌ها باز پس بگیریم، ساعت ۱۰ همان شب به اتفاق دیگر نیروها به خط مقدم اعزام شدیم، در خط عراقی‌ها آتش و رگبار زیادی روی سر ما ایجاد کردند بطوری که بعضی از بچه‌ها مجبور شدند زیر ماشین‌ها دراز بکشند و بعضی زیر درختان، چون من و شهید نسبت فامیلی داشتیم یک لحظه تصمیم گرفتیم دو نفری در درون تنه درخت بلوطی که از پایین وسط آن خالی شده بود پناه بگیریم.

🌸 گرچه آتش دشمن سنگین بود اما آن درخت حفاظ خوبی برای ما بود. بعد از این‌که آتش تمام شد خندان از داخل تنه درخت خارج شدیم همه فکر می‌کردند ما از بین رفته‌ایم و از سالم بودن ما تعجب می‌کردند و از آن به بعد همه آن درخت بلوط را سنگر بلوطی نام نهادیم. بعد از مدتی عملیات شروع شد و برادر رحیمی مثل

شیر در میان نیروها غرش می‌کرد وی درحالی‌که مسئول مداوای زخمی‌ها بود خود نیز به فیض شهادت نایل آمد و به دیدار معبود خویش شتافت.

خاطره ای به یاد شهید معزز گرابگ فرهید رحیمی - منبع: سایت نوید شاهد

#از_تبار_فهمیده‌ها!!

🌸 در آسایشگاه ما نوجوانی دوازده ساله و اهل اهواز، به نام علیرضا بود. (البته این یک اسم مستعار بود.) او زمانی‌که به همراه پدرش به جبهه آمده بود، به عنوان ساقی رزمندگان اعزام شده بود، که در یکی از عملیات‌ها به اسارت دشمن درآمده بود. در یکی از روزهای محرم الحرام آن سال‌ها، عراقی‌ها به بهانه برگزاری مراسم عزاداری امام حسین(ع) و یارانش همه ما را به اشکال مختلف شکنجه دادند و حتی مدت هشت روز آب و غذایمان را قطع کردند. این نوجوان شجاع هم در کنار ما بود. شرایط بسیار سخت و نامطلوبی بود. عراقی‌ها در آسایشگاه را از پشت قفل کرده بودند و هرگونه تردد به کلی ممنوع بود. بعد از گذشت هفت روز از این وضعیت، فرمانده اردوگاه، که سرهنگ قوی هیکل و مغروری بود، داخل آسایشگاه شد. ضعف و بی‌حالی آن‌چنان بر اسرا مستولی شده بود که به سختی از سر جایمان تکان می‌خوردیم. سرهنگ عراقی، علیرضا را از داخل صفوف نه چندان منظم ما بیرون کشید و گفت: علیرضا، بیا تو را به عنوان فرزند خوانده‌ام، به خانه خودم ببرم. حیف

است تو این جا باشی، از گرسنگی و تشنگی تلف می‌شوی، تو این جا دوام نمی‌آوری، بیا برویم. همه ما اسرا، منتظر عکس‌العمل علیرضا بودیم، دوست داشتیم که علیرضا، یک پاسخ قانع کننده و در عین حال دندان‌شکن به آن سرهنگ عراقی بدهد. خواسته سرهنگ از علیرضا کاملاً اتفاقی و بدون زمینه قبلی بود، که چند دقیقه به طول نینجامید، سرنوشتی دیگر را در زندگی‌اش رقم می‌زد. برای ما که چندین سال از علیرضا بزرگتر بودیم، پاسخ این سؤال، به یک شیوه منطقی، هم سخت بود، تا چه رسد به علیرضای کم سن و سال و کم تجربه.

علیرضا لب به سخن گشود: نه، من همین جا می‌مانم. این جا، از خیلی جاهای دیگر بهتر است! سرهنگ عراقی بعد از شنیدن حرف‌های علیرضا، درحالی‌که سعی می‌کرد خودش را خونسرد و آرام جلوه دهد ادامه داد:

بیا پیش خودم، من از تو به نحو احسن نگهداری می‌کنم، این جا اذیت می‌شوی. او سپس به سربازان عراقی همراهش دستور داد تا یک بطری آب سرد برایش بیاورند که گلوئی تازه کند. آب سردی که هر قطره‌اش بر لبان تفتیده اسرا، مثل آب زمزم، در نظر به حج نرفته‌ها بود! وقتی سربازان عراقی، بطری آب را به علیرضا تعارف کردند، علیرضای کوچک با آن روح بزرگش، بطری آب را از دست عراقی‌ها گرفت و محکم به زمین کوبید و آب بطری ریخته شد.

🌸 سرهنگ عراقی که اصلاً منتظر چنین پرخاش و توهینی از طرف علیرضا نبود، با عصابنیت گفت: چرا بطری آب را می‌ریزی؟! علیرضا در کمال خونسردی و جسارت جواب داد: این‌ها که در کنار من هستند، همه با هم، این چند روز است که تشنه و گرسنه‌ایم، شرط انصاف و انسانیت نیست که من از این آب بخورم و هموطنانم تشنه باشند! سرهنگ عراقی بیش از این تاب نیاورد، هنوز حرف‌های علیرضا تمام نشده بود که با یک سیلی محکم توی گوش او، حرفش را ناتمام گذاشت و آسایشگاه را به همراه سربازانش ترک کرد، تلخ‌ترین که، هنگامی که آخرین سرباز عراقی از آسایشگاه بیرون رفت، دوباره در آسایشگاه قفل شد....

راوی: آزاده سرافراز حمدالله نظری - منبع: سایت نوید شاهد

#بوی_عطر_جنازه...!

🌸 از بچه‌های عملیات کربلای ۵ بود. تنش پر بود از تیر و ترکش، ولی بعثی‌ها نبردنش بهداری. همان شب از دنیا رفت. زدیم به در و نگهبان عراقی را صدا کردیم. گفتند: چهار نفر برش دارند و ببرند بیرون. وقتی جنازه‌اش را آوردیم توی راهرو، یک دفعه بوی عطر همه جا را پرکرد. همه تعجب کردیم، حتی عراقی‌ها. بو کردند. جلو آمدند. جنازه بود، جنازه بوی عطر می‌داد. عصبانی شدند. با کابل افتادند به جان ما، که چرا به جسد او عطر زده‌ایم. خودشان هم می‌دانستند که حتی نمی‌توانیم،

یک سوزن با خودمان بیاوریم توی سلول. حرصشان گرفته بود، ولی بوی عطر قطع نمی‌شد.... کتاب "آسمان مال آنهاست" نوشته مهدی قزلی

#قله‌ها-و-دره‌ها-حسین‌جان-می‌گفتند!!

هنوز هوا روشن بود که از سرآبگرم سرپل ذهاب به سمت بازی‌دراز حرکت کردیم. سه تا وانت بچه‌های اطلاعات عملیات و سه تا وانت هم بچه‌های تخریب و چند تا ماشین هم بچه‌های عملیات و ستاد لشکر ۱۰ بودند که به سمت بازی‌دراز حرکت کردیم و به سختی توانستیم خود را به نزدیکی قله ۱۱۵۰ برسانیم. دشمن از روی ارتفاعات اطراف بر روی این قله دید کامل داشت. زمین مسطح محدودی بالای قله پیدا کردیم و چند تا پتو پهن کردیم و این شد حسینیه ما. بعضی از فرماندهان می‌گفتند این جاجان‌پناه نداره. اون‌ها نگران بودند که اگر دشمن تیراندازی کنه و یا با توپ و خمپاره بزنه بچه‌ها آسیب ببینند اما بچه‌ها اصرار داشتند که مراسم عزاداری بالای ارتفاع باشه.

نماز مغرب و عشاء رو خوندم و مشغول تعقیبات نماز بودیم که تیرهای رسام دشمن بود که از روی ارتفاعات مجاور ما به سمت آسمان شلیک می‌شد. بعضی‌ها گفتند این‌ها برای این است که شب اول محرم شب اول سال قمری است، جشن گرفتند و بعضی هم نظرشون بود که شلیک تیرها به خاطر ترس از عملیات رزمندگان

است. قبل از عزاداری یکی از دوستان چند جمله از فلسفه قیام امام حسین علیه السلام بیاناتی فرمود و بعد من شروع کردم به روضه خواندن و بعد هم سینه‌زنی، که یادمه اون شب از حضرت حر (ع) خوندم و این نوحه رو دم دادم که:

[من آمدم بر درگهت حسین جان. تا که شوم خاک رخت حسین جان. تویی که آمال منی، مستحضر از حال منی. مظلوم حسین جان....]

بچه‌ها سرپا شدند و سنگین سینه می‌زدند و بعد هم شور حسین جان گرفتیم و در آخر سینه‌زنی هم شور معروف جبهه رو که تازه رسم شده بود خوندم: [قال رسول الله نور عینی، حسین و منی انا من حسینی، حسین جان کربلا، حسین حسین، حسین جان نینوا، حسین حسین....]

وقتی بچه‌ها حسین حسین می‌گفتند صدایشون با برخورد به صخره‌ها و در تاریکی شب توی ارتفاعات می‌پیچید انگار روی تمام قلعه‌ها سینه‌زنی برپا شده. از روی تمامی قلعه‌ها از قعر دره‌های بازی دراز صدای حسین جان به گوش می‌رسید به طوری که فرماندهان تذکر دادند زود جلسه رو تمام کنید. چون نگران بودند این سروصدا به دشمن برسه و ارتفاعات رو زیر آتیش بگیرند. اداره سینه‌زنی از دست من نوحه خون خارج شده بود و هیچ جور نمی‌شد بچه‌ها رو آرام کرد. تازه از وسط حلقه عزاداری نوحه شور عوض شد و دیدم....

🌸 و دیدم بچه‌ها می‌خونند: [شور شهادت به سرم آمده، کربُلا در نظرم آمده....]

و یک صدا فریاد می‌زنند: [حسین جان زیارت، حسین جان شهادت....] اون شب اون قدر بچه‌ها برسرو سینه زدند تا از حال رفتند. آن شب حال عجیبی بود. حتی بعد از اتمام عزاداری بعضی‌ها هنوز گریه می‌کردند. فردای اون روز یعنی روز اول محرم وقتی اومدیم حسینیه گردان تخریب لشکر ۱۰ در سرآبگرم برای نماز ظهر و عصر دیدیم شهید حاج کاظم رستگار به عنوان امام جماعت جلو ایستاده و نماز رو به امامت ایشان خواندیم و بعد از نماز ایشان چند دقیقه صحبت کردند و در آخر صحبتشون فرمودند که: شنیدم دیشب برای عزاداری رفتید بازی دراز؟ عزاداری تون قبول باشه. اما اگر خدای نکرده اتفاقی می‌افتاد چی؟! من به فرماندهاتون تذکر می‌دم که دیگه از این کارها نکنند. راوی: رزمنده دلاور جعفر طهماسبی از پیشکسوتان تخریبچی لشکر ۱۰ سیدالشهدا (ع)

....#همین_یک_مقدار_عمل!

🌸 رژیم بعث عراق در صدد آن بود که آبادان را محاصره ۳۶۰ درجه کند برای همین از رودخانه بهمنشیررد شد. تنها یک نفر به نام شهید «دریاقلی سورانی» متوجه این ماجرا شد؛ این فرد ماجرا را به نیروهای خودی اطلاع داد و پس از اطلاع به نیروهای خودی، دشمن متوجه شده و منطقه حضور آن‌ها را بمباران می‌کند که متأسفانه

مورد ترکش یکی از این خمپاره‌ها قرار گرفته و به دلیل جراحت [در] بیمارستان شفایحیایان در روز عاشورا شهید می‌شود.

🌸 آقای عبدی شاگرد آن شهید بود که برای من نقل می‌کرد؛ همیشه دو فقیر از کنار مغازه ما عبور می‌کردند که این شهید بزرگوار مقداری پول به آن‌ها کمک می‌کرد. بعداً متوجه شدیم که این دو فقیر به سایر مغازه‌ها نیز سر می‌زند اما هیچ کدام به آن‌ها کمک نمی‌کند! که بعداً کاشف به عمل آمد این دو فقیر یکی از آن‌ها کلیمی و دیگری مسیحی است و «دریاقلی» با اطلاع از این موضوع، بدون هیچ چشم‌داشتی و فقط برای رضای خدا، تنها کسی است که به آن‌ها کمک می‌کند. «فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ. سوره زلزال، آیه ۷» خداوند همین یک مقدار عمل ایشان را خرید و توفیق شهادت را پیدا کرد. شهید معزز دریاقلی سورانی

#پوستش - با - لباسش - برمی‌گشت....!

🌸 یکی از بچه‌های گرگان بعد از عملیات والفجر ۸، خیلی گریه می‌کرد. برای رزمنده‌ها سؤال شده بود که این شخص چرا این قدر بی‌قراری می‌کند؟! در این بین شهید طوسی، فرمانده واحد اطلاعات و عملیات لشکر ۲۵، از او علت گریه را جویا شد و به او گفت: برادر! عملیات، دیگر تمام شده و باید به مرخصی بروی. رزمنده‌ی بی‌قرار در جواب شهید طوسی گفت: من به مرخصی نمی‌روم. شهید طوسی پرسید:

چرا به مرخصی نمی‌روی؟! رزمنده گفت: من به مادرم قول داده‌ام که در این عملیات شهید می‌شوم و برای من جای تعجب است که چرا شهید نشدم. بعد از این ماجرا، رزمنده گرگانی دیگر به عقب برگشت، آن قدر....

🌸 آن قدر در شناسایی منطقه کارخانه نمک غواصی کرده بود که وقتی لباس‌هایش را درمی‌آورد؛ پوست بدنش نیز همراه لباس برمی‌گشت. شهید طوسی وقتی این وضعیت را دید، به بچه‌های ستاد گفت: هرطوری هست او را با عقب ببرید تا در بیمارستان بستری شود، بچه‌ها هم دستور فرمانده را اجرا کردند و او را به عقب منتقل کردند. صبح روز بعد، رزمنده گرگانی به قرارگاه برگشت و همه متعجب به او گفتند: چرا برگشتی؟! گفت: من خوب شدم و باید همین امشب به شناسایی بروم. این رزمنده گرگانی آن قدر در جبهه‌ها حضور و پشتکار داشت تا این که در عملیات کربلای ۴ به آرزویش رسید و به فیض شهادت نائل آمد.

راوی: فرمانده حاجی معیلی، معاون اطلاعات و عملیات لشکر ویژه ۲۵ کربلا

#سلطان_قلب‌ها

🌸 علاقه بین آقا مهدی و نیروهایش دو طرفه بود. هر چقدر که آقا مهدی جاننش بود و نیروهایش، بچه‌ها هم جانشان برای آقا مهدی درمی‌آمد. یکی از بچه‌ها می‌گفت: من این قدر آقا مهدی رو دوست دارم که حتی نمی‌تونم باحضور او مرتکب

گناه بشم....هر وقت احساس می‌کنم که می‌خوام یه گناهی انجام بدم، یواشکی می‌رم از گوشه‌ی چادر یه نگاهی به آقا مهدی می‌کنم، یا این‌که به یه بهانه‌ای می‌رم و باهاش حرف می‌زنم و این‌جوری از فکر گناه بیرون میام.... 🌹 خاطره‌ای از سردار جاوید الاثر شهید مهندس مهدی باکری_کتاب "نمی‌توانست زنده بماند." ص ۳۷

#ایثار_ابوالفضل

🌸 آن‌جا سراسر جانفشانی بود ولی اگر بخوایم یک خاطره بگویم که مناسب این روزها هم باشد، می‌توان به ایثار ابوالفضل اشاره کرد، روزی سیم‌چین یکی از رزمنده‌ها به نام ((بیوک باغبان)) در عملیات کربلای ۴ که از نیروهای تخریب بود، به آب می‌افتد و وقتی می‌بیند....

🌸 و وقتی می‌بیند قسمتی از سیم‌خاردار مانده است و امکان صدمه و جراحت به رزمنده‌ها حین عملیات وجود دارد، روی سیم‌ها می‌خوابد تا بچه‌ها از روی او رد شوند. وقتی پیکر او را دیدم خونی در بدن نداشت و جالب است ۴۰ روز بعد از شهادت، فرزندش به دنیا آمد. خاطره‌ای به یاد شهید معزز بیوک باغبان
راوی: خانم صدیقه صارمی، امدادگر و رزمنده دوران دفاع مقدس، مربی نهضت سوادآموزی و مربی پرورشی دهه‌ی ۶۰ تبریز



شهدید بروجرودی

«مصمم بود که نمازش را اول وقت بخواند. از ارومیه می آمدیم سمت مهاباد، یک دفعه گفت بزن بغل. گفتم: چی شده؟ گفت: وقت نمازه. گفتم: اینجا وسط جاده امنیت نداره. اگه صبر کنی یک ربع دیگه می رسیم با هم می خونیم. گفت: همین جا و ایستا نماز اول وقت بخونیم. اگه هم قراره توی نماز شهید بشیم، چی از این بالاتر.»

نکته ای که بروجرودی را متمایز و نه برتر می کرد و تا الان هم متمایز کرده است، ساحت فرهنگی او بود. نگاه فرهنگی شهید بروجرودی باعث شد تا شهید بهشتی تصمیم بگیرد وظیفه حفاظت و ورود امام را به بروجرودی که و همکارانش در گروه توحیدی، صف بسپارد و چه انتخاب درستی هم بود...»

برگرفته از کتاب «زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه»

راوی: غلامرضا ظریفیان شفیعی

کشتکول خاطر ات ناصر کاوه

#انار_معجزه!!

🌸 یک روز همه اعضای خانواده از علی اکبر تقاضا کردیم از جبهه برایمان بگویید. ایشان پاسخ داد که کار ما اطلاعات و عملیات است و نمی توانیم در این موارد سخنی بگوییم اما برایتان از خاطره عجیبی که برایمان اتفاق افتاد می گویم: رفته بودیم عملیات و در کمین دشمن، محاصره شده بودیم، ۴-۳ روز بود که نه غذا و نه آبی برای خوردن نداشتیم، بچه ها همه با آن که رمقی نداشتند اما هوشیار، متوجه حرکات دشمن بودند، در وضعیتی سخت گرفتار شده بودیم.

🌸 دیده بان رفت که ببیند اوضاع احوال چگونه است، متوجه شده بود انار خیلی بزرگ و تازه ای در کنار خاکریز است، به هر سختی که بود، با سینه خیز آن را برای بچه ها آورد و تقسیم کردیم و خوردیم، با آن که ۵ نفر بودیم سیر شدیم و حتی چند روز بعد که نیروهای کمکی به دادمان رسیدند هیچ احساس گرسنگی و تشنگی نداشتیم و این را یک معجزه می دانیم... منبع: باشگاه خبرنگاران جوان

#فردای_آن_روز....

🌸 معمولاً هر سال قبل از فرارسیدن ماه محرم، اسرا روح و جسم و افکار خود را خالصانه آماده عزاداری حضرت اباعبدالله الحسین (علیه السلام) می نمودند. کلاس

و ورزش را تعطیل می‌کردند و مداحان هر آسایشگاه مشخص می‌شدند و روزها موقع بیرون باش در یکی از آسایشگاه‌ها جمع می‌شدند و به تمرین می‌پرداختند که البته این تمرین‌ها با محافظت هرچه تمام‌تر انجام می‌شد. دور تا دور آسایشگاه با پتوهای مشکی و سرمه‌ای پوشانده می‌شد. برنامه‌ها با هماهنگی کامل و سر ساعت در تمام آسایشگاه‌ها با رعایت امنیتی برگزار می‌گردید. شب‌های محرم درباره‌ی انگیزه امام حسین (علیه السلام) و وقایع عاشورا به ترتیب اتفاقات، توسط روحانیون بزرگوار و افراد برجسته و آگاه انجام می‌گرفت.

🌸.... و پس از آن ذکر مصیبت و نوحه خوانی همراه با سینه‌زنی برگزار می‌شد و به ساحت مقدس و مطهر و اهل بیت پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) ابراز ارادت می‌نمودند. در موقع عزاداری در کنار هر یک از پنجره‌ها نگهبانان خودی می‌ایستادند درحالی‌که آینه‌ای کوچک به دست داشتند. به وسیله آن مسیر آمدن نگهبان عراقی را زیر نظر داشتند و با آمدن نگهبان عراقی کلمه رمز که از قبل تعیین شده بود توسط نگهبان خودی گفته می‌شد و بچه‌ها حالت عادی به خود می‌گرفتند. بعضی اوقات نگهبان خودی حواسش به عزاداری پرت می‌شد که نگهبان عراقی سر می‌رسید و می‌گرفت اما بچه‌ها آن قدر غرق در عزاداری و حسین حسین بودند که به صدای اعتراض نگهبانان عراقی اهمیت نمی‌دادند و....

🌸 و مطمئن بودیم که فردای آن روز پاداش سینه‌زنی‌های اباعبدالله از سوی نیروهای عراقی کتک، تنبیه، شکنجه و قطع آب، برق و غذا بود. اما عاشقان و تشنگان عزاداران حسین ابن علی (علیه السلام) همه این دردها و شکنجه‌ها را به جان و دل خریده و شب بعد با بدن‌های کبود و شکنجه شده مجدد مراسم عزاداری را ادامه می‌دادند. عراقی‌ها می‌گفتند: امام حسین (علیه السلام) عرب بود و ما در جنگ او را کشتیم، به شما ایرانی‌ها چه ربطی دارد که برای او عزاداری می‌کنید؟ و آن‌ها با این طرز فکر ابلهانه و کودکانه.... با عکس‌العمل و جواب‌های منطقی اسرای ایرانی روبرو می‌شدند...راوی: آزاده سرافراز احمد علی قورچی

#به_ما_هم_می‌گویید!!

🌸 نسبت به کمک به همسایه‌ای نیازمند غفلت کرده بودم، شهید در عالم رؤیا آمد نزد من و گفت:

پدر چرا توجهی به همسایه فقیرت نمی‌کنی؟ چرا نگاه نمی‌کنی که پشت پیراهنش پاره شده؟ فردا صبح آن آقا را دیدم تا.... بله!
پشت پیراهنش پاره شده و به او کمک کردم.

شهید معزز سید اکبر امیرزاده_کتاب "لاله‌های تنگستان"

#جای_من_در_تابوت_آرمیده_بود!

🌸 در تابستان ۶۶ به همراه دوست رزمنده‌ام برای کاری به مرخصی ساعتی رفتیم. بعد از اتمام مرخصی هوا در حال تاریک شدن بود که ما به پادگان همان موقعیت شهید حسن پور در عباس‌آباد برگشتیم.

با رسیدن ما یکی از دوستان را بهت‌زده در مقابل خود دیدم که با حال پریشان و [در] عین حال خوشحال مرا در آغوش کشید. بعد از جویا شدن از حالش فهمیدم اشتباهاً خبر شهادت مرا اول به پادگان و بعد هم به خانواده‌ام اعلام کرده‌اند. برای اطلاع از سلامتی خودم به قزوین برگشتم درحالی‌که....

🌸 درحالی‌که همه برای مراسم تشییع شهید که به جای من در تابوت خفته بود حاضر می‌شدند، عزیزی که در آن تابوت بود از شدت جراحت از ناحیه سر و دست قابل تشخیص نبود و همه بستگان به نام من شناخته بودند. ولی مادرم وقتی شهید را دیده بود، متوجه شد که این پسر خودش نیست و موضوع را به مأموران و بستگان اعلام کرد و آنان نیز فکر کرده بودند مادرم از شدت ناراحتی دچار توهم شده است. از قضا مسئول واحد ما در آن لحظه برای کاری به مقر شهدا آمده بود، وقتی فهمید نام و نشان من جز شهدا هست و خانواده‌ام نیز هستند برای عرض تسلیت به کنار شهید و کنار خانواده‌ام آمده بود.

🌸 و وقتی پیکر شهید را دید و با مخالفت مادرم متوجه شد که پیکر شهید دیگری است و با اعلام این خبر به مقامات در حال پیگیری بودند تا این که من به آن‌ها ملحق شدم. در حالی که پلاکارد تسلیت و اعلامیه خودم در دستم بود. همه با دیدن من شاد شدند و بعد از آغوش کشیدن مادرم و دیگر عزیزان و رفع اشتباه پیش آمده، جمعاً آماده تشییع پیکر شهید سلیمانی، عزیزی که جای من در تابوت آرمیده بود، شدیم... راوی: رزمنده دل‌آور اسماعیل خلج - منبع: کتاب "اول خاکریز"

....#حال_عراقی‌ها_را_گرفتن_لذت‌بخش_بود!!

🌸 یک روز من و ولی‌پور (این‌جا را دقیق بیاد میارم) باهم داشتیم قدم می‌زدیم که گروه‌بان رحیم صدامون زد و در حالی که باد به غب غب انداخته بود و خیلی سرخوش بود و با افتخار از فرهنگ امت عرب بویژه عراقی‌ها و این که اعراب دارای تمدن کهن و فرهنگ غنی هستند و بقیه ملل دنیا پیشیزی ارزش ندارند سخنوری می‌کرد، ما هم همین‌طور نگاهش می‌کردیم. ولی‌پور هم که استاد پوزخند زدن تمسخرآمیز بود، چند بار سرش را بالا و پایین کرد و همراه همین کار پوزخندهای مثال زدنی خودش زد. من هم همین‌طور ساکت گوش می‌دادم و چون ساکت بودم، رحیم باورش شده بود که من حرف‌های بی‌ربط رحیم را قبول کرده و باور دارم. در حالی که از ولی‌پور بشدت عصبانی بود، رو به من کرد و گفت: مگه این‌طور نیست

حمید؟ من داشتم فکر می‌کردم خدایا جوابشو چی بدم! ذاتاً رحیم پررو هست اگر کوتاه پیام که دیگه هیچ. یک دفعه یاد فحش و ناسزاهایی افتادم که شب و روز نثارمان می‌کردند. با آرامش بهش گفتم: آره واقعاً شما دارای فرهنگ غنی هستید و ما از شما چیزهای زیادی یاد گرفتیم. رحیم شتابزده پرید وسط حرف‌های من و درحالی‌که ذوقزده شده بود و فکر می‌کرد من تأییدش کردم با خوشحالی پرسید: مثلاً چه چیزهایی؟ منم شروع کردم به بازگو کردن تمام فحش‌های عراقی‌ها نظیر: کلب ابن الکل، قشمار، قندره و رحیم به شدت عصبانی شد و دو سه تا چک آبدار زد تو گوش من و ولی پورو با پوتین کوبید تو ساق پاهامون و گفت: پس اینم بهش اضافه کنید. سخت اما شیرین بود. در هر حال، حال عراقی‌ها را گرفتن لذت بخش بود!! راوی: آزاده سرافراز حمید رضایی

#رقص_مستانه_در_میان_تانک‌های_عراقی!!

🌸 با تلاش شبانه‌روزی شهید حسین بهرامی طرح عملیات المهدی (عج) برای دور کردن عراقی‌ها از شهر سوسنگرد از دو محور چپ و راست و یک محور پشت سر عراقی‌ها آماده شد. طبق معمول، حسین سخت‌ترین محور عملیاتی یعنی محور پشت سر عراقی‌ها را به عهده گرفت. آن هم حمله از عقب سر به عراقی‌ها بود. این محور بدان دلیل دشوارتر بود که تمامی نیروهای در حال عقب‌نشینی با این محور

روبرو می‌شدند و.... و این به معنی جنگیدن با تعداد بیشماری از تانک‌ها و نفرات فراری از هر دو محور چپ و راست. این محور دیگر با پشت سر خود ارتباط نداشت و کمک‌رسانی و تخلیه مجروحین و حتی رسیدن نیروهای کمکی به آن‌ها بسیار دشوار و حتی در چندین ساعت اول غیرممکن بود. حسین با علم به این مشکلات خودش فرماندهی آن محور را بعهدہ گرفت. حسین اولین نفری بود که به سمت عراقی‌ها حمله کرد و پس از درگیری‌های فراوان حتی بی‌سیمچی او مجروح شد؛ در شب تاریک و تنها از نظر همراهی رزمندگان آن قدر جنگید تا سلاحش دیگر گلوله نداشت و زخم‌هایی نیز در بدن داشت. حسین جانانه جنگید و در لابلای تانک‌های عراقی‌ها شهید شد. او گمشده خود را در کانال‌های آبیاری کشاورزی غرب سوسنگرد پیدا کرد... خاطره ای به یاد شهید معزز حسین بهرامی

#پایی_که_رد_نشد!

🌸 پاش از کودکی مشکل داشت. شب عملیات چشم‌هاش از گریه سرخ شده بود. گفتم: چی شده سید؟ گفت: حتماً تو هم فکر می‌کنی با این پای لنگم نمی‌تونم پیام تو عملیات. اما من با همین پا، توی تمام آموزش‌ها، پا به پای بچه‌ها اومدم که بگم با یه پای علیل هم می‌شه از کشور دفاع کرد و مطمئنم اگر شهید شدم، جدم امام حسین به خاطر این پا ردم نمی‌کنه!....

بالاخره فرمانده را راضی کرد. همون شب با ذکر یا حسین (ع)، شهید شد!

شهید معزز سید ایاز خردمندان

#ماجرای_سرباز_بعثی

🌸 ماه محرم سال ۶۹ برادران اردوگاه ۱۲ تکریت با شور و حال بسیاری شروع به زمینه‌سازی برای انجام مراسم عزاداری سالار شهیدان، حضرت سیدالشهدا (ع) و یاران با وفایش کردند. اشعار حاج منصور را با مکافات و دردسرهای فراوان جمع-آوری کردیم و چند قطعه-ای از آن را حفظ کردیم تا در میان محفل عزاداران حسینی فضای آسایشگاه را عطرآگین کنیم.

🌸 در آن عزاداری بی-سابقه چشمان آزادگان غریب بر غربت امام حسین (ع) می-گریستند و فریاد «حسین منی، انا من حسین»، «حسین جان»؛ که از اعماق وجود بسیجی-ها برمی‌خاست در تمام آسایشگاه-ها شنیده می-شد. شب-های محرم آن سال از جمله شب-های فراموش نشدنی محرم، است. نوحه-ها و مرثیه-هایی که ما خوانده بودیم زبان زد نگهبانان عراقی شد تا حدی که....

🌸 تا حدی که یکی از آن‌ها در هنگام ورود به حمایه، غافل از آن‌که فرمانده اردوگاه در آن جا نشسته است با صدای بلند فریاد «یا حسین یا حسین نورعینی یا حسین»

را سرمی-دهد. فرمانده اردوگاه نیز بسیار خشمگین و غضبناک شده و دستور توبیخ و ۶ ماه اضافه خدمت وی را صادر می‌کند. راوی: آزاده سرافراز فرزند دلبریان

#شبی-که-حاج-قاسم-کنار-بعثی‌ها-خواهید!!

🌸 یادم هست که [در محور اول عملیات مشترک دشمن] در نزدیکی شلمچه تا صبح با بعثی‌ها یک‌جا خوابیدیم! نماز صبح را که خواندیم شروع کردیم گردان‌ها را آماده کنیم که بروند به طرف مرز، یک مقدار که هوا روشن شد یکی از برادران رزمنده گفت که: این تانک‌های لشکر ۴۱ ثارالله را هم بگویید با ما بیایند جلو. گفتم: کدام تانک‌ها؟ گفتند: همین‌ها که این‌جا ایستاده‌اند. من نگاه کردم دیدم چندین تانک و نفربر ایستاده‌اند جلوی ما.

🌸 رفتیم پیش حاج قاسم سلیمانی فرمانده لشکر ۴۱ ثارالله، گفتم: این تانک‌هایتان را نمی‌فرستید بروند جلو؟ گفت: این‌ها مال ما نیست. با کمی تأمل هر دو بلافاصله متوجه شدیم که این‌ها عراقی هستند. من از فرمانده گردان پرسیدم: اصغر کجا می‌روی؟ گفت: داریم می‌رویم گروهان آخری را سوار کنیم برویم جلو. گفتم: بگو پیاده شوند. گفت: برای چی؟ گفتم: با کی می‌خواهی بجنگی؟

گفت: می‌خواهیم برویم توی مرز آن‌جا که بعثی‌ها هستند. گفتم: این بعثی‌ها. گفت: نه بابا؟! این‌ها مال لشکر ۴۱ است. گفتم: نه، این‌ها بعثی هستند! بعد از نماز صبح

که هوا روشن شده بود ما فهمیدیم که آن‌ها بعثی هستند که دیشب تا صبح در نزدیکی هم خوابیدیم، از بس که آن‌ها خسته بودند و ما هم خسته شده بودیم تا دیر زمانی می‌جنگیدیم و درگیر بودیم و شب به این منطقه آمدیم و از هوش رفته بودیم. حالا صبح بلند شدیم برای نماز که بعد نیروها را بفرستیم بروند جلو دیدیم بعثی‌ها بغل دست‌مان هستند. همان‌جا درگیر شدیم؛ درگیری بسیار سنگین و تنگاتنگ که الحمدلله موفق شدیم از مرز بیرونشان کرده و خاکریزهای مرزی را ترمیم بکنیم. پدافند را بردیم آن‌جا گذاشتیم و جیب‌های ۱۰۶ را مستقر کردیم... خاطره ای از شهید حاج قاسم سلیمانی-راوی: سردار جعفر اسدی

#یک-خاطره

🌸... پس از اسارت، دو روز در بدترین شرایط در بغداد بودیم. بیش از یک هزار نفر به مدت دو روز در دو کانتینر بودیم. در نهایت در روز ۵ مردادماه در اردوگاه موصل ۲ مستقر شدیم. پس از حدود هشت ماه نیز پس از عملیات والفجر در ۲۲ بهمن ماه سال ۶۱ به اردوگاه موصل ۳ منتقل شدیم که بعد به موصل ۴ تغییر نام داد. حتی اگر شکنجه‌های نیروهای عراقی نبود، همین که هشت سال در جایی به اندازه دو وجب زندگی کردیم، بدترین شکنجه بود. یکی از مهم‌ترین خاطره‌های دوران اسارت من، مربوط به آذرماه سال ۶۱ است که حدود چهار ماه و نیم از اسارت می‌گذشت.

نیروهای بعثی گفتند باید اسرای بسیجی و اسرای ارتشی در اردوگاه از هم جدا شوند و از همه نظرخواهی کردند اما هیچ‌کس تحت هیچ شرایطی قبول نکرد که از هم جدا شویم.

🌸 وقتی دیدند که به هیچ وجه حاضر به جدایی نیستیم، همه درهای اردوگاه را بستند و دیگر آب و غذا به ما نمی‌دادند. کل ذخیره آبی ما دو حبان (کوزه بزرگ) بود. پس از آن نیز مسئولان هر اتاق را به طبقه بالا بردند و شروع به کتک زدن کردند و به ما هم به دورغ گفتند که آن‌ها را به بغداد برده‌ایم. ما علیه رژیم بعث عراق شعار دادیم و پس از سه شب، شعار مرگ بر صدام در کل محوطه اردوگاه پیچید اما عراقی‌ها نیز در مقابل ما مقاومت کردند.

در آن چند روز که غذا در کار نبود، خمیر نان روزهای قبل را جمع و پودر کرده بودیم و در هر شبانه روز به هر نفر از اسرا در اردوگاه یک قاشق از این خرده نان‌ها و نصف استکان آب می‌رسید. با این شرایط هشت شبانه روز تحمل کردیم اما دیگر اکثراً ضعف کرده بودیم. در نهایت روز ۸ آذرماه میله‌ها را شکستیم و توانستیم به محوطه برویم. همه اسرای اردوگاه به بیرون ریختند.

🌸 در شب قبل باران باریده بود و توانستیم از بارانی که در محوطه باقی مانده بود و ریشه برگ گیاهان را جمع‌آوری کنیم. به دلیل این‌که در ۸ آذرماه سال ۶۰

عملیات بستان انجام شده بود و ایران توانسته بود با رمزی یا حسین (ع) بستان را آزاد کند، عراقی‌ها از ما کینه داشتند. در سالگرد این روز که ما در محوطه قرار داشتیم و در حال خواندن نماز ظهر و عصر بودیم، دو گردان عراقی با چوب و چماق و کابل به ما حمله کردند و همه اسرا را تار و مار کردند. تا حدی اسرا را کتک زدند که چند نفر شهید شدند و چندین نفر از ناحیه‌های مختلف دچار شکستگی شدند. پس از آن برای این که می‌خواستند مطمئن شوند که همه اسرا را کتک زده‌اند، شروع به کتک زدن یکی یکی ما کردند. این کتک زدن‌ها از نماز ظهر تا شب ادامه داشت. بعد از آن اسرای بسیجی و ارتشی را در دو صف قرار دادند و جدا کردند. به این ترتیب پس از ۸ شبانه روز با این شرایط توانستند ما را جدا کنند. نیروهای عراقی قبل از این که به اتاق‌ها برویم همه شیشه‌ها را شکستند تا وانمود کنند که شورش کرده‌ایم و همه وسایل را هم بیرون آوردند تا دیگر نتوانیم چیزی ذخیره کنیم. از این به بعد هر مقدار غذا به ما می‌دادند هم نصف شد و دیگر تنها برای به دستشویی رفتن اجازه بیرون رفتن داشتیم. سه تا چهار ماه این شرایط را تحمل کردیم تا این که در عملیات والفجر در بهمن ماه سال ۶۱ تعداد دیگری از نیروهای رزمنده ایرانی اسیر شدند و با آمدن اسرای جدید، ما را از موصل ۲ به اردوگاه موصل ۳ منتقل کردند. در اردوگاه موصل ۳ با حاج آقا علی اکبر ابوترابی آشنا شدیم و از شیوه، منش و تعالیم وی درس‌های زیادی گرفتیم. منبع: خبرگزاری ایسنا

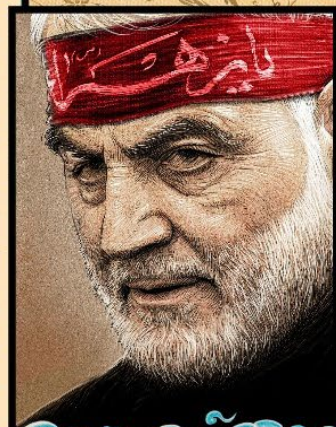


فَلَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ أُخْرَىٰ ۗ وَمَا تَأْتِي بِشَيْءٍ مِّنَ الشَّيْءِ إِلَّا جَمْعًا ۗ قَالَ كَلَّا لَئِن لَّمْ يَهِتْ إِلَىٰ سَمَاءِ رَبِّي أَن يُسْقِطَ عَلَيْنَا سَيِّئَاتِنَا

قوم بنی اسرائیل که ترسیده بودند میگفتند «أَنَا لَمُدْرِكُونَ» الان است که نیروهای فرعون بیایند ما را محاصره کنند و از بیخ و بُن کار ما را تمام بکنند، حضرت موسیٰ فرمود، «كَلَّا إِنَّ مَعِيَ رَبِّي سَيَهْدِينِ»؛ آیا اینجا «إِنَّ مَعِيَ رَبِّي» را انسان نمیشود ببیند؟ ملت ایران نمیتواند احساس کند که «إِنَّ اللَّهَ مَعَنَا»، خدا با ما است؟ خدا دستهای قدرت خود را در این کشور، در این جامعه، در میان این ملت فعال کرده است. خود این شهادت بزرگ (شهادت سردار سلیمانی) هم یکی از آیات قدرت الهی است؛ رسوایی دولت آمریکا، دولت بی آبروی آمریکا، رسوایی این دولت را رقم زد.

فرمانده ضد تروریسم در کل منطقه قوی‌ترین و سرشناس‌ترین فرمانده، را ترور کردند. درمیدان روبه‌روی جنگ با او مواجه نشدند، دولت آمریکا دزدانه و بزدلانه او را ترور کرد، خودشان هم اعتراف کردند؛ این [کار] مایه‌ی روسیاهی آمریکا شد رئیس جمهور آمریکا به زبان خودش [اعتراف میکند] خدای متعال میزند پشت گردن افراد که خودشان اعتراف کنند؛ اعتراف کردند که ما تروریست هستیم، گفتند ما ترور کردیم. رسوایی از این بالاتر چه میشود؟

۱۳۹۸/۱۰/۲۷



#سری_که_از_وسط_دو_نیم_شد...!

🌸 پزشک زرتشتی که در هنگام شهادت محمدصادق در بالای سر ایشان حاضر شده بود می‌گفت: زمانی که محمدصادق، دستش مجروح می‌شود، آن را با چفیه می‌بندد و به دلیل جراحات سنگین، برخی از رزمندگان درصدد برگرداندن ایشان به پشت جبهه‌ها بودند که محمدصادق به آن‌ها می‌گوید مرا از این فیض محروم نکنید و مرا برنگردانید. سپس به سمت دشمن حرکت می‌کند و در کانالی که برای مخفی شدن به آن جا رفته بود، با بمبی که در نزدیکی آن منفجر می‌شود سرش از وسط دو نیم شد [و] به شهادت رسید.

🌸 پیکر محمدصادق به دلیل آتش سنگین دشمن، ۱۰ روز در همان کانال و در گرمای سوزان فکه ماند و بعد از این مدت بود که پیکرش را بازگرداندند. محمدصادق همچنین لباس‌هایی که قرار بود برای عملیات برتن کند را شب قبل از عملیات شسته و معطر کرده و به بچه‌ها گفته بود که امشب شب عروسی من است. البته با حال و هوایی که محمدصادق در آن شب داشت، دوستانش هم متوجه شهادت او شده بودند و شهادتش را حتمی می‌دانستند.

🌸 همان شبی که به شهادت رسید بود، مادرش در عالم رویا و در خواب دیده بود که محمدصادق به همراه دو نفر دیگر جلوی درب خانه آمده‌اند و در حال زدن درب

خانه بودند. فردای آن روز خبر شهادتش را دادند. اما بعدها که به همراه همسرم در حال بازبینی عکس‌های محمدصادق بودیم، ناگهان همسرم، چشمش به دو عکسی خورد که به همراه محمدصادق در خواب دیده بود. فرمانده و معاون گردان او در جبهه بودند. هر دوی آن‌ها نیز به شهادت رسیدند. راوی: حجت‌الاسلام محمدحسن طوبایی پدرگرامی شهید- منبع: خبرگزاری دفاع مقدس

#تحملی_که_داشت!!

🌸 شعبانعلی زینلی در عملیات «ثامن الائمه» درحالی‌که فرماندهی محور عملیاتی را بر عهده داشت از ناحیه دست مجروح شد. او مسئولیت سنگینی داشت و حاضر به ترک محور و معالجه در عقبه نمی‌شد. با سختی بسیار او را راضی کرده و به بیمارستان اهواز بردیم. اطاق عمل آماده شد تا ترکش از استخوان خارج شود اما شعبانعلی رضایت به بیهوشی نمی‌داد و می‌گفت:...

🌸 می‌گفت: بدون بیهوشی جراحی را انجام دهید. اصرار او دکتر را وادار به انجام عمل جراحی بدون بیهوشی نمود. دیدن آن لحظات دردناک قلبم را فشرد و از اتاق عمل بیرون زدم، اما تحمل او چون کوهی استوار درد را در شوق حضور مجدد به شکیبایی دعوت می‌کرد. عمل تمام شد و پزشکان متحیر و متعجب از تحمل شعبانعلی به یکدیگر نگاه می‌کردند.

🌸 ساعتی بعد به منطقه عملیاتی برگشتیم. زینلی درحالی که باندهای دستش را مرتب می کرد گفت: «اگر مرا بیهوش می کردند چند روز باید بستری می شدم و از حضور در عملیات محروم می شدم.» آری او جسم مجروح خود را به مداوا آورده بود ولی روحش در صحنه نبرد به پرواز بال می گشود و از لحظه ای سلب توفیق حضور، نگران بود. شهید شعبانعلی زینلی - کتاب "آبشار ابدیت"

#آرزوی من!

🌸 محمدحسین همیشه آرزوی شهادت داشت و با تمام وجود طالب آن بود، اما من دوست داشتم که او جانباز شود تا من هم در کنار او فیض ببرم و با خدمت به یک جانباز جنگ، سهمی از حسنات او داشته باشم. وقتی این مطلب را به او می گفتم، می خندید و می گفت: «من از خدا خواسته ام تا شهید شوم؛ دوست دارم خدا مرا کامل کامل ببرد.»

🌸 او شهادت را نقطه ای کمال می دانست و آن قدر در راه عقیده ای خود پایمردی کرد که به کمال مطلوب رسید. شب قبل از شهادت او، نماینده ای امام در جهاد را در خواب دیدم که به من گفتند: شما هم از خانواده ای شهدا هستید سعی کنید مثل حضرت زینب صبور باشید. روز بعد منتظر شنیدن خبر شهادت محمدحسین بودم....راوی: همسرگرامی شهید - منبع: کتاب "جهاد سازندگی خراسان"

#بوی_خوش_یک_سال_بعد....

🌸 شهید توکل حسنونند همیشه روزه بود، جبهه هم که می‌رفت با فرمانده‌اش قرار می‌گذاشت که ۱۰ روز جابجایش نکنند تا بتواند قصد کند و روزه بگیرد. جوان ۲۱ ساله که یکی از نیروهای زبده اطلاعات عملیات لشکر ۵۷ ابوالفضل (ع) بود، طی عملیاتی در منطقه حاج عمران مفقودالاثر شد و پس از یک سال که خانواده منتظر جنازه‌اش بودند، با پیکری کاملاً سالم به خرم‌آباد برگشت.

🌸 به دستور نماینده امام و امام جمعه خرم‌آباد - آیت‌الله میانجی - پیکر شهید به مدت یک هفته در مکان مخصوصی در بیمارستان شهید مدنی خرم‌آباد مورد زیارت عموم مردم شهر قرار گرفت. عطر خوشبوی پیکر مطهر شهید همه زائرین را مبهوت کرده بود... خاطره ای به یاد شهید معزز توکل حسنونند

#خنده_خوبان....

🌸 بعد از چند وقت آمد، دیدم گوشش را بسته. گفتم: چرا گوشت را بسته‌ای؟ گفت: هیچی! زخم شده. مثل این که داشته تک تیراندازی می‌کرده. همان موقع یک تیر می‌خورد به گوشش. وسط گوشش پاره می‌شود. همین‌طور خون می‌ریخته روی شانهاش خودش هم قاه قاه خندیده بود. با خرازی بوده.

🌸 خبرنگاران هم آن جا بودند، عکسش را برداشته بودند. بعدها این عکسش را زیاد می فروختند. بار آخری که رفت، برده بودندشان دیدن امام خمینی. امام، عبدالرسول را که می بیند، می شناسدش. مجله ای را که عکس عبدالرسول داخلش بوده می آورد. همین طور یک نگاه به عکس می کرده و یک نگاه به عبدالرسول زرین و می خندیده....منبع: کتاب "جنگ مال خودت" ص ۴۸

#آخرین_اسراف!

🌸 روزی با سید رفتیم وضو بگیریم، که متوجه مقداری غذا داخل ظرف های زباله شدیم. نزد بچه های تدارکات رفتیم تا قضیه را پیگیری کنیم. فهمیدیم نیروهای تدارکات غذا زیاد گرفته و نتوانستند بخورند، به همین خاطر اضافه آن را در سطل زباله ریخته اند. آقا سید هم گردان را تنبیه کرد و به آشپزخانه دستور داد تا....

🌸 دستور داد تا ۳ روز به بچه های تخریب لشکر ۱۰، فقط نان و پنیر داده و غذای گرم ندهند. در این مدت سیدمحمد حتی نان و پنیر را هم نمی خورد و می گفت: «وقتی کسی دستوری را می دهد خودش باید کمتر از آن عمل کند.» و این اولین و آخرین باری بود که در گردان اسراف شد. خاطره ای به یاد فرمانده شهید سیدمحمد زینال حسینی-راوی: رزمنده دلاور آقای روح افزا



قدر لحظات جوانی خود را بدانید
و مواظب باشید که از جن برادر
رضای خدا نگزینید
س. ملصا

کشکول خاطرات_ ناصر کاوه